



اعترافات

CONFESSIONS

مريم فرهادی تصویرگر: سعید رضوانی

نشر سایه‌ها
sayeha.org

اعترافات

مریم فرهادی تصویرگر: سعید رضوانی

CONFESSIONS

Mariam Farhadi

Illustrator : Saeid Rezvani

نشر سایه‌ها
sayeha.org

اعترافات

نویسنده: مریم فرهادی
ویراستار: سجاد منتظری
تصویرگرو طراح گرافیک: سعید رضوانی
نشر: سایه ها

سال انتشار: ۲۰۱۹ میلادی / تابستان ۱۳۹۸
تمام حقوق معنوی و مادی این کتاب متعلق به
پدیدآورنده‌ی آن است.

Copyright @ Mariam Farhadi 2019

استفاده از مطالب و تصاویر با ذکر نام نویسنده و
تصویرگر بلامانع است.

@mariam.farhadi @

@saeid.rezvani.t @

نشر سایه‌ها
sayeha.org



برای این کتاب بهائی تعیین نکرده ایم و شما به هر مقدار
که مایلید میتوانید مبلغی برای آن در نظر بگیرید.
حتی کوچکترین مبلغ از جانب خوانندگان عزیز برای ما
محترم است. در صورت داندود کتاب و مطالعه آن، مبلغ
مورد نظر خود را به شماره کارت
۰۸۶۶ ۷۸۳۹ ۶۹۱۵ ۶۰۳۷
به نام سعید رضوانی، بانک صادرات پرداخت نمایید.

» شما را به گناهان کوچک آلودیم
سپس به شما عذاب وجدان ارزانی داشتیم
تا ندانید
گناه بزرگتان سکوت بود. «

بوی زردِ تاناکورا / صفحه ۷
میم سه / صفحه ۲۱
باربر / صفحه ۴۳
سپیدار / صفحه ۵۸
مُرواری / صفحه ۷۶
انجیر معابد / صفحه ۹۰
مَضی / صفحه ۱۰۵
هیچکس به روی خودش نیاورد / صفحه ۱۱۷
انگشت دارد یا ندارد؟! / صفحه ۱۲۹
هیچ کس نفهمید جنازه‌ی مهری چه شد؟ / صفحه ۱۴۵
بی رنگ / صفحه ۱۵۶



بوی زردِ تاناکورا

یک چراغِ زرد، روشن کرده‌اند توی سالن. من نمی‌بینمش
اما نورش می‌ریزد زمین؛ از زیرِ در می‌گذرد و تا جلوی درِ
این اتاقِ تاریک را زرد می‌کند.

از همان چراغ‌هایی که بچه‌گی‌ام را روشن می‌کرد. همان
چراغ‌هایی که توی مغازه‌های تاناکورا همیشه روشن بود.
همه‌جا را زرد می‌کرد و به لباس‌های کهنه، رنگ و رو می‌داد.
من توی ستون‌ها و کوه‌هایی که از لباس‌ها درست شده
بود می‌ایستادم و بویی را که بعدها فهمیدم بوی کهنگی
است، نفس می‌کشیدم. رفتن ما به آن‌جا سالی یک بار
انجام می‌شد.

پدر، همیشه خرید سال نو را می‌گذاشت برای دو روز مانده
به عید. راستش تاناکورا چند روز قبل عید، تمام لباس‌هایش
را به کمترین قیمتِ ممکن حراج می‌کرد و معمولاً در کنار
خرید لباس‌های مادر و پدر، لباس‌های ما بچه‌ها مجانی در
می‌آمد. آن روزها تاناکورا برایم بوی عید داشت؛ بوی بهار،
بوی تازگی! تمام سال را منتظر بودم تا روزهای نزدیک عید

بیایند و دوباره برسم به آن جا. روی موزاییک‌های کهنه و سیاهِ مغازه‌ی تاناکورا!

مادرم می‌نشست کنار یک کوه لباس و با دقت و عجله، توی آن حراجی، سعی می‌کرد لباس‌های سالمی برای خودش و ما پیدا کند و از ترس اینکه بقیه‌ی زن‌ها، لباس‌هایی را که پیدا کرده بود نقاپند، آن‌ها را زیر بغلش پنهان می‌کرد.

خرید شورت‌ها همیشه بهتر بود. چون کمتر کسی دلش می‌آمد از آن‌ها استفاده کند. حتی به گمانم آن موقع مادر و خواهرم، کبری، تنها مشتری شورت‌ها و کورست‌های مغازه‌ی تاناکورافروشی بودند. من خودم را بین ستون‌های لباس پنهان می‌کردم؛ تویشان گم می‌شدم تا این بو را، که بوی بهار بود، بیشتر به تنم بچسبانم. از میان پاهای مردم می‌گذشتم، خودم را به دورترین نقطه‌ی مرموز مغازه می‌رساندم، گوشه‌ای لای لباس‌ها پنهان می‌شدم و بقیه را تماشا می‌کردم.

شبِ آن روز، هیجان‌انگیزتر بود. همه دور هم توی اتاق سی و پنج متری‌مان جمع می‌شدیم و بقیه یکی‌یکی خریدهایشان را مثل شکارهایی عجیب به هم نشان می‌دادند.

اما اغلب یک جای لباس می‌لنگید، یا تنگ از آب در

می آمد یا جاییش پاره بود .

برادر بزرگترم، احمد، که آن موقع شانزده سال داشت و بعدها یک قاتل حرفه ای شد معمولاً شکارچی خوبی بود. قیافه اش سرتر از ما بود؛ حتی سرتر از پدر. اصلاً به همین خاطر بود که پدر، یک شب از خانه انداختش بیرون، دروغ می گفت که با خواهرمان رابطه داشته.

البته بعد از اینکه کبری ازدواج کرد. معلوم شد باکره نیست.

پدرم بزرگ فامیل بود. قرآن آب می کشید. نمی توانست بپذیرد همچین اتفاقی توی خانه اش بیافتند. مادر هم پشتش بود. همیشه پشتش بود حتی اگر پدر اشتباه می کرد.

دیوار های خانه مان کاهگلی بود، تابستانها اگر آب می پاشیدی رویش عطر بلند می شد، خیلی ها دیوارهایشان را از نو ساختند و رو بنا زدند، اولین بار توی کوچه مان مهرپرور این کار را کرد، خودش بنا و سنگ کار بود، خانه شان از ته کوچه توی چشم می زد از بس که قشنگ شده بود، بعد همه یکی یکی دادند مهرپرور دیوار خانه شان را سنگ کُند، تنها خانه ی ما هنوز کاگل بود، از ته کوچه که نگاه می کردی خانه ی ما تک بود، یکی بود، مثلش نبود، دیوارهایش بوی خاک

تازه می‌داد، آدم دلش می‌خواست گازش بزنند... با آن در آبی
پر رنگ که جاهایش زنگ زده بود.

اولین باری که متوجه فرق لباس‌هایم با بقیه شدم تقریباً
پنجاه و پنج سال پیش بود. روز اول مهرماه، وقتی دست توی
دست مادرم کنار جمعیتِ مادرها و بچه‌هایشان ایستادیم
متوجه بی رنگ بودن چادر مادرم در کنار چادرهای دیگر
شدم؛ گرچه آن زمان به درستی نمی‌دانستم خوب است یا
بد! بی رنگ بودن چادر مادرم را می‌گویم.

این تازه شروع ماجرا بود. من همیشه کمرنگ‌تر از بقیه‌ی
هم کلاسی‌هایم بودم. انگار یک لایه، رنگ خاکستری زده باشند
روی هیکلم.

تقریباً کلاس پنجم بودم که دغدغه‌ام شده بود جمع کردن
پول برای خریدن یک شیشه‌ی عطر! تا بتوانم خالی‌اش کنم
روی لباس‌هایم. بوی تانا، توی کلاس لوم داده بود. برای از
بین بردن این بو خودم را به هر دری می‌زدم. از خالی کردن
شیشه‌ی گلاب گرفته تا دزدیدن ادکلن هم کلاسی‌ام که برای
افه‌اش سر کلاس آورده بود. آن موقع عقلم به این نمی‌رسید
که بوی ادکلن، دستم را رو می‌کند و با آن سوابق از مدرسه

اخراج می‌شوم و پدرم من را هم مثل برادرم، دیلیینگ، از خانه می‌اندازد بیرون.

روزها را سر چهار راه می‌گذراندم.

سعی می‌کردم به آن‌ها نگاه نکنم. آن‌ها هم نگاه نمی‌کردند؛ هیچ کدامشان. یعنی نشد حتی یک بار با یکی‌شان اتفاقی چشم توی چشم شوم. کدام دختری از پسری با وزن صد و پنجاه کیلو خوشش می‌آید؟

چندباری شده بود که کترلم را از دست داده باشم و نگاهشان کرده باشم. اما بعدش اتفاق‌های بدی افتاد: دوسه باری کتک خوردم و فهمیدم بهتر است خودم را جمع و جور کنم.

همیشه تلاش می‌کردم اگر توی تاکسی یکی‌شان کنارم نشست، تنها به پایین زل بزنم. واقعا سعیم را می‌کردم: زل می‌زدم به کفپوش ماشین، به کفش‌های رنگ و رو رفته‌ام، به بافت لباسم. اما مگر می‌شد از آن‌ها چشم برداشت. آن روزها که سر چهار راه کار می‌کردم همیشه لباس‌هایی با رنگ‌های شاد می‌پوشیدم. رنگ‌هایی که جذاب باشند. می‌رفتم تاناکورا و جیغ‌ترین لباسی که سایز من بود انتخاب می‌کردم: رنگ‌های زرد، قرمز، صورتی؛ حتی گاهی زنانه!

فکر می‌کردم این‌طور شاید آن‌ها من را بهتر ببینند یا به نظرشان جالب برسم. جالب! جالب کلمه‌ی بدی است. مثل یک جوجه رنگی جالب! مثل یک حیوان آموزش دیده‌ی جالب!

یک بار که یکی‌شان کنارم توی تاکسی نشست دلم خواست شلوارش را داشته باشم. شلوارش خیلی به او می‌آمد. خیلی زیاد. شلوارش دیوانه‌ام کرده بود. شلوارش باعث شده بود بین پاهام فشار عجیبی احساس کنم. خیلی سعی کردم جلوی خودم را بگیرم. فکر کردم که بروم تاناکورا و یکی مثل آن پیدا کنم. اما نه! من همان را می‌خواستم. همان شلوار را که پوست ظریف او را لمس کرده بود. همان شلوار را که بوی ترش و مانده‌ی لای پاهایش را گرفته بود.

مثل بوی شورت کبری وقتی روزها حمام نمی‌رفت.

من همان شلوار را می‌خواستم. وقتی پیاده شد دنبالش کردم توی یک کوچه‌ی خلوت گیرش انداختم. قانع کردنش بی‌فایده بود. داد و بی‌داد راه انداخت. من نفس‌نفس‌زنان برایش توضیح می‌دادم که فقط شلوارش را می‌خواهم. فقط شلوارش را. ولی او نمی‌فهمید. فکر می‌کرد من کار دیگری دارم. مجبور

شدم، دهانش را گرفتم، دست و پا می زد، مجبور شدم ساکتش کنم با آجر کنار درخت. نفسم بند آمده بود. خیس عرق بودم. برای مردی به وزن من کارِ نفس‌گیری بود. کثیف کاریش زیاد بود و حالم را بد کرد. هنوز هم که یادش می افتم حالم بد می شود. جنازه اش را همان جا پشت یک ساختمان نیمه کاره رها کردم.

چند روز بعدش بود که کاملاً اتفاقی مثل فیلم‌های هندی برادرم را پیدا کردم. بعد از آن قتل مجبور شدم محل کارم را عوض کنم. توی همان چهار راه جدید، پشت چراغ قرمز بود که احمد را دیدم: با ماشین قرمزِ قشنگش. البته این او بود که من را دید اگر نه من او را با آن دبدبه و کبکبه نمی توانستم به جا بیاورم.

زیر نظر احمد دوره‌های آموزش قتل دیدم. احمد، خوب توانسته بود گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. خوب پول در می آورد.

من قاتل دست پا چلفتی‌ای بودم؛ یعنی راستش اصلاً اسمم را نمی شد گذاشت قاتل. چشمم که به رنگ خون می افتاد دست و پایم شل می شد. احمد خیلی وقت گذاشت تا

شیوهی استفاده از ابزارهای بُرنده مثل چاقو و تبر یا وسایلی مثل کُلت را به من آموزش دهد. حتی پیشنهاد داد تا کشتن به وسیلهی جسم سنگین را امتحان کنم. اما فایده نداشت. من با خون کنار نمی‌آمدم. به همین خاطر بیشتر از انگشت‌های دستم کمک گرفتم و شیوهی مخصوص خودم را پیدا کردم. البته وزن زیاد هم یک امتیاز محسوب می‌شد. به راحتی می‌توانستم وزنم را روی دست‌هایم متمرکز و تمام فشار را به گردن مقتول وارد کنم. امتیاز دیگرش این بود که کسی فکر نمی‌کرد مردی به وزن صد و هفتاد کیلو به خود زحمت قتل بدهد. سعی می‌کردم طوری روی گردن فشار بیاورم که سرعت بند آمدن نفس بیشتر شود.

انتخاب این شیوه برای قتل‌هایم اصلاً ربطی به حادثه‌های کودک‌کشی و عقده‌های روانی و یا چه می‌دانم، از این جور چرندیاتی که روان‌شناس‌ها می‌گویند، نداشت؛ فقط مربوط به همان حساسیت به رنگ و بوی خون بود. برادرم خیلی راحت دست‌های خونی‌اش را توی ظرف‌شویی خانه‌اش می‌شست و با لکه‌های پاشیده شده‌ی خون روی لباس‌هایش طوری رفتار می‌کرد انگار کمی شکلات روی لباسش ریخته!

قرار شد زن‌ها تخصص من باشند. احمد به هیچ زنی نزدیک نمی‌شد. هیچ زنی در زندگی‌اش نبود. او گفت که می‌توانم لباس‌های کسانی را که می‌کُشم برای خودم بردارم. من لباس‌های همه‌شان را نمی‌خواستم. باید ازشان خوشم می‌آمد. اولش بدون اینکه خوشم بیاید چند تکه ازشان برمی‌داختم اما بعدش توانستم قَلَقَش را به دست بگیرم. قبل از اینکه بهشان نزدیک شوم یا بخواهم بکُشمشان خوب بهشان دقت می‌کردم. شاید روزها پیشان می‌رفتم. با جزییات تنشان را بررسی می‌کردم: پوستشان را، لباسشان را! بعد می‌توانستم متوجه شوم چه لباسی از این زن می‌تواند شب‌ها آرام کند. اغلب عاشق شورت‌هایشان می‌شدم. آخ از شورت‌هایشان!

پوشیدن شورت‌های هر کدام از آن‌ها می‌توانست تا روزها ارضام کند. آزادی... آزاد می‌شدم. رها مثل یک پرنده در آسمان بهار. بوی شورت‌هایشان... بوی شورت‌ها... رنگشان... شب‌ها که به خانه برمی‌گشتم شورتِ به غنیمت آورده را به هر بدبختی‌ای بود تنم می‌کردم و تا صبح، لخت، تنها با یک شورتِ زنانه ول می‌چرخیدم و سرخوش بودم.

خیلی هاشان تنگ بودند. خیلی هاشان هم می توانستند کش بیايند. طی چند سال من صاحب یکی از کلکسیون های کمیاب شورت در ایران یا حتی در جهان بودم.

جهانی از شورت های زن هایی که کشته بودم. شورت های گل دار، تک رنگ و ساده، توری یا نخ، شورت های گشاد یا تنگ، شورت های لامبادو یا مامان دوز.

کمتر پیش می آمد که میل به کورست داشته باشم. مگر در موارد خاص. مثلاً مواقعی که زن، خیلی چاق بود یا سینه های بزرگی داشت. آن وقت می توانستم امیدوار باشم توی کورستش می توانم آن بوی شهوت انگیز و تندِ عرق را پیدا کنم.

اینجا توی این تاریکی یک برگه گذاشته اند روی روم و باید بنویسم. فکر می کنم آن قدر از کار افتاده شده ام که انگشت هایم دیگر آن قدرت عجیب و غریب را ندارند و حتی نمی توانند این کاغذ چند گرمی را از روی پاهایم بردارند. گاهی دلم چیزهای بیشتری می خواست؛ چیزهای بیشتری از لباس: مثلاً پوستِ نازک روی بند انگشتشان، پوست ظریف و زیبای کشاله ی ران. اما لعنت به من که نتوانستم با بو و رنگ خون کنار بیايم.

اگر عمر طولانی‌تری داشتم، می‌شد. اگر توانایی‌ام را اینقدر زود از دست نداده بودم. زیادی از قدرت دست‌هایم استفاده کرده بودم شاید به این خاطر اینقدر زود دست‌هایم توانایی‌شان را از دست دادند و این‌طور به لرزه افتادند. حالا حتی نمی‌توانم مداد در دست بگیرم. حس بدی است: ساعت‌ها تمرکز می‌کنم روی دستم و روی مداد؛ سعی می‌کنم تمام فشار را بهش وارد کنم اما نتیجه‌اش بسیار غم‌انگیز است: تنها کمی از روی میز بلند می‌شود و بعد پایین می‌افتد.

الان هم ناراضی نیستم. فکر می‌کنم اگر درسم را ادامه می‌دادم هیچ پوخی نمی‌شدم. نهایتش این بود که حالا به جای نشستن توی این اتاق تاریک، نشسته بودم توی یک خانه‌ی بزرگ لعنتی که از پشت شیشه‌های کوفتیش می‌توانستم حیاط پاییزی‌اش را دید بزنم. حتماً یکی از آن‌های خانه‌دارِ بشور و بساب که هی بچه پس می‌اندازند هم توی خانه داشتم؛ یک زن با شورت‌های محدود؛ با بوی محدود.

کمتر پیش می‌آمد وقتی رگ‌های گردن کسی را فشار می‌دهم به چادر بی‌رنگ مادرم فکر کنم یا به اینکه چرا از آن خانه‌های بزرگ لعنتی ندارم.

توی آن لحظه‌ها انگار چیزی نمی‌دیدم: نه حتی چشم‌هایی را که مویرگ‌هاش داشتند پاره می‌شدند و زل زده بودند توی چهره‌ی من، که درهم بود و توی گوشش صدای چرخ خیاطی کبری بود و بوی زردِ عید!

اغلب سعی می‌کردم به آن چیزی که می‌خواستم و قبلش تصورش را کرده بودم فکر کنم. به شورت‌هایی که مادر از تاناکورا می‌خرید فکر نمی‌کردم؛ به لباس‌های زیرِ رنگ و رورفته‌ی مادر و کبری روی بند رخت، به بوی خون روی شورت کبری، به بوی خونِ مانده روی شورت‌ها. به کبری که احمد مال خودش کرده بودش. کبری که بعد از رفتن احمد به من اجازه می‌داد، زیر دامنش بروم و از روی آن شلوارهای کلفت بویش کنم.

بعدها از روابط نامشروع خواهرم با تمام کسانی که احمد می‌گُشتشان سر درآوردم. موضوع جالبی می‌شد برای یک داستان. البته اگر سوادش را داشتم.

همین نزدیکی‌ها باید مدرسه‌ای باشد. صدای زنگش با باد می‌آید این سمت. صدای پاهای بچه‌ها توی کوچه... انگار می‌خواهم بدوم دم در تا ببینم کبری و احمد از مدرسه

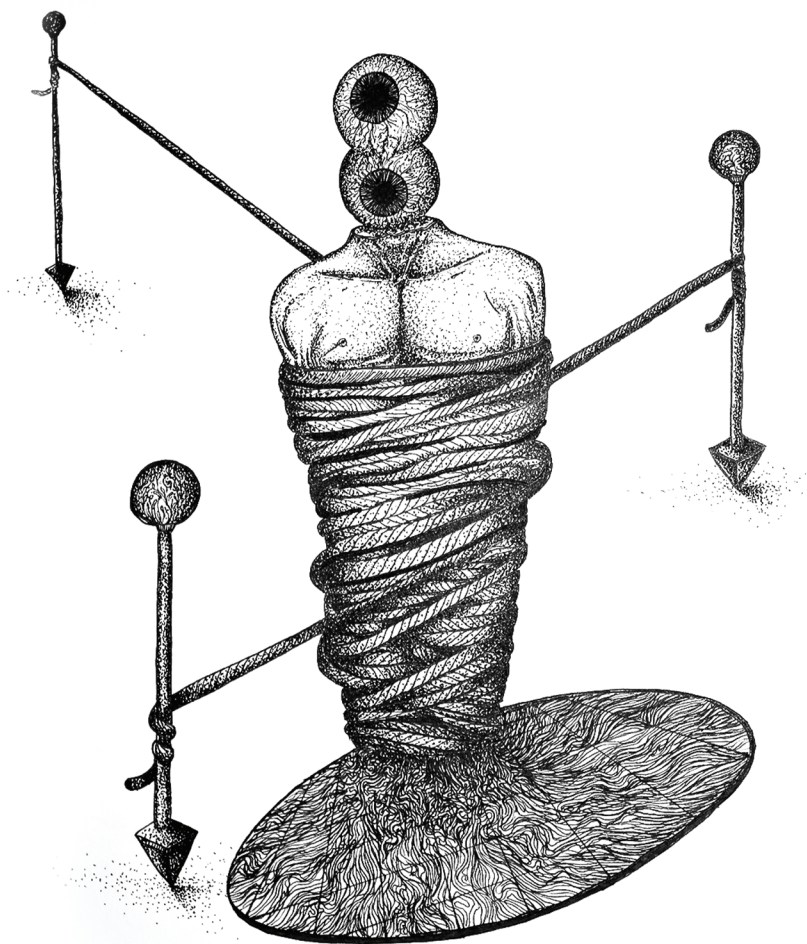
برگشته‌اند یا نه!

کبری همین پانزده سال پیش قال خودش را کند. خسته شده بود از هرشب و هرشب تقسیم کردن خودش با مردها. هنوز صدای چرخ خیاطی‌اش کنار گوشم است: صدای آرام چرخ خیاطی، گوشه‌ی آن اتاق سی و پنج متری که صدای همیشگی روز بود، قبل از اینکه احمد برود. احمد وقتی فهمید گریه کرد. از یک قاتل حرفه‌ای بعید بود. کپسول گاز را برداشت و رفت توی اتاق که قال خودش را بکند. وقتی داشتم سیگارم را روشن می‌کردم به دست‌هایش خیره شدم که از آن طرف در، درزهای اتاق را با پارچه می‌بست.

سیگارم که تمام شد، احمد هم قال خودش را کنده بود.

آن وقت بود که توانستم بروم سر کمد لباس‌هایم. لباس‌های دیگر بوی تانا نمی‌داد. تمامش مارک‌دار بود. گشتم و لباس‌های پنجاه سال پیشش را که مثل گنج، ته کمد نگه داشته بود پیدا کردم. همان لباس‌هایی که بوی عید می‌داد؛ بوی نور زردی که توی سالن روشن کرده‌اند، بوی تاناکورا!

دی ماه هشتاد و نه



میم سه

اغلب به خون فکر می‌کنم. به خون که از راه پله‌ها
شکل یک خط باریک ادامه پیدا می‌کند و آرام آرام از پله‌ها،
قطره قطره، پایین می‌آید.

یا به تخم مرغ‌ها فکر می‌کنم که در یک تصادف، توی
دست یک آدم وسط خیابان، چطور می‌توانند پخش زمین
بشوند، لِه بشوند و با خونِ سر قاطی بشوند.

به لیز خوردن یک زن فکر می‌کنم و کوبیده شدن سرش
به لبه‌ی میزی و باز هم خون که خیلی آرام، با وقار و مرموز
همه جا پخش می‌شود.

توی ماشین به تصادف فکر می‌کنم. خوردن شدن شیشه‌ها
و خونِ زیاد. خونِ غلیظ. خونِ مرموز.

خون، تمام زندگی من را گرفته.

خواب‌هام؟ نه! خواب‌هام آرامند. یعنی کمتر پیش می‌آید

خواب بدی بینم یا بی خواب شوم. اغلب خیلی آرام به خواب می‌روم و هیچ خوابی نمی‌بینم یا شاید به یاد نمی‌آورمشان.

وقتی بالادستی‌ام را می‌بینم به این فکر می‌کنم که چطور و با چه شیوه‌ای می‌تواند بمیرد یا اگر بخواهم رو راست باشم باید بگویم به این فکر می‌کنم که چطور می‌توانم بکُشمش. چطور می‌توانم از پا در بیاورمش. به تمام شیوه‌هایی که بلدم فکر می‌کنم.

بله! بلدم. خیلی از شیوه‌ها را امتحان کرده‌ام. نمی‌دانی تحمل آدمی چقدر می‌تواند بالا باشد وقتی اینجا توی ذهن ایده‌ای داشته باشد.

گاهی فکر می‌کنم آن‌ها چطور دوام می‌آورند. آن‌هایی که هر روز به من سپرده می‌شوند تا از شان امضا بگیرم.

صبح‌ها توی آینه مُدام خط پیشانی و ابروهایم را چک می‌کنم. خدا می‌داند چقدر از اینکه خط رویش مویم صاف نباشد عصبانی می‌شوم. از اینکه صورتم نامتقارن است. از اینکه توی سفره ظرف‌ها در یک راستا نباشند. مثلاً همین میز شما بدجور من را عصبانی می‌کند.

می‌توانم این‌ها را جابجا کنم؟

می‌دانم. می‌دانم شما می‌خواهید حواسم پرت بماند ولی اجازه بدهید این کار را بکنم چون امکان دارد اتفاق بدی بیفتد. ممنون می‌شوم. این لیوان بهتر است اینجا باشد و این کاغذها این طرف و این منگنه... این‌طور در یک خط قرار می‌گیرند. در روز، این موضوع آن‌قدر عصبی‌ام می‌کند که دلم می‌خواهد هرچه سریع‌تر به سر کار برسم و با صندلی بکوبم توی سر اولین نفری که می‌آید توی اتاق.

به من یک برگه می‌دهند. توی آن سوال‌ها و جواب‌ها را عنوان می‌کنند. یعنی اغلب با همکاری بقیه بازی را می‌چینیم و جواب‌هایی که می‌خواهیم را می‌نویسیم، یک جورهایی اتاق فکر است و من باید فقط همان جواب‌ها را بگیرم.

عین به عین باید همان پاسخ‌ها را از زبانشان بشنوم.

اگر پاسخ دیگری بشنوم آنوقت است که عصبانی می‌شوم. آن وقت است که دیگر حالم را نمی‌فهمم.

می‌دانی! بوی شاش را یک روز می‌فهمی. روز دوم، روز سوم. نهایت یک هفته دماغت را می‌سوزاند، تیر می‌کشد تا مغز.

بعدش دیگر نمی‌فهمی. دیگر هیچی نیست؛ هیچ بویی. خون هم همین است. بوی خون هم همین است. رنگِ خون هم همین است. با این تفاوت که خون آدم را حریص می‌کند.

انگار ترسیده‌اید. حق دارید. ولی جای نگرانی نیست. نترسید. من دیگر خسته شده‌ام. دیگر نمی‌توانم.

دکتر باید بگویم. باید این‌ها را به یک نفر بگویم. همسرم فکر می‌کند من یک کار اداری دارم. وقتی با چشم‌های قرمز به خانه بر می‌گردم نمی‌داند دست‌هایم از صبح چند نفر را کتک زده است. به تن چند نفر دست کشیده، نمی‌داند از صبح چشم‌هایم چه چیزهایی دیده است.

او آرام و مهربان جای می‌ریزد. تلویزیون را روشن می‌کند و در آرامش جای می‌خورد. لعتی! انگار هیچ خبری نیست. انگار همه چیز آرام است و من در جوابِ سوالِ چه خبرش باید خیلی خونسرد با دست‌های متورم، با چشم‌های متورم از خشم بگویم: «خوش خبری!»

اگر سرحال باشم گاهی داستانی هم سر هم می‌کنم از مراجعه کننده‌ای که کارش گیر بوده؛ از رئیس‌م که وقتِ نماز

با من گپ زده است و از این جور چیزها.

اما اینجا، توی سرم فقط خون است و شلوغی.

بله یک دختر. یک دختر پانزده ساله دارم که خیلی هم بد قلق است. توی خانه باید بتوانم جلوی خشمم را بگیرم. باید گاهی آن‌ها را برای شام بیرون ببرم. ببرمشان سینما. برویم دوره‌می‌های خانوادگی. باید در تمام این مراحل خیلی خونسرد و شوخ طبع به نظر برسم.

باید تمام خشمم را برای سر کار نگه دارم. لیست را نگاه کنم و یک نفر را گیر بیاورم که هیچ‌کدام از همکارهام نتوانسته اطلاعاتی را که می‌خواهیم ازش بیرون بکشد. یک نفر را که بد قلقی کرده، سفت و محکم است و بکشانمش به اتاق.

من نقش آدم بده را بازی می‌کنم. همکارم آن کسی است که خوب است. توی بند، همه از من می‌ترسند. اسم من که می‌آید می‌شاشند به خودشان. همکارم نقش نجات‌بخش را دارد؛ آن کسی که ادعا می‌کند می‌خواهد طرف را از دست من نجات دهد.

من به شکل وحشیانه به آن‌ها حمله‌ور می‌شوم. با توهین، با فحش‌های رکیک، با تهدید و تحقیر جلو می‌روم. گاهی

صدای خورد شدنشان را می‌شنوم. باور کن! گاهی بدون اینکه دست رویشان بلند کنم صدای خُرد شدن استخوان‌ها شان را می‌شنوم. صدای لِه شدنشان را. برای خُرد کردن هر کسی یک راهی وجود دارد.

خیلی‌ها هنوز کار به کتک نرسیده اعتراف می‌کنند. اما من آرزو می‌کنم یکی از آن سرسخت‌ها گیرم بیاید.

از آن‌ها که با تکنیک‌های مسخره‌ی امروزی حرف نمی‌زنند. از آن‌ها که شخصیت قوی و مستقلی دارند. سیاسیون؛ عاشق آن‌ها هستم! آن وقت آنچه توی ذهن دارم عملی می‌شود. خون به راه می‌افتد. با اولین سیلی توی صورت خون از دماغ سرازیر می‌شود. بوی خون را به درون می‌کشم.

به خط کجِ مو روی پیشانی‌ام فکر می‌کنم و سیلی بعدی را می‌زنم: به نامتقارن بودن صورتم، به زنم که چقدر آرام و آهسته حرکت می‌کند، به بالادستی‌ام که هر روز دستور جدیدی دارد، که باید برایش خوش خدمتی کنم، که باید بوی عرقش را تحمل کنم و آن خنده‌های رکیکش را.

به دخترم که جدیداً تا صبح بیدار می‌ماند و نمی‌دانم دارد چه غلطی می‌کند، به مادرم، به پدرم، به مَرَضی... خواهرم.

خواهرم...

می‌دانی! یک اتفاق بود. یک اتفاق که وقتی الان بهش نگاه می‌کنم به نظرم کوچک و بی اهمیت است. من بچه بودم. توی سن بلوغ آدم از خودش اختیاری ندارد. من نمی‌دانستم با آنچه بین پاهام هست، چه کنم.

من نمی‌دانستم با آن حجم خشم و هوس چه کنم. من کار بدی نکردم. می‌دانید من خودم را بخشیده‌ام. یعنی باید بتوانم ببخشم. توی آن سن چه کسی عقل درست و حسابی دارد.

خواهرم منزوی و گوشه‌گیر بود. اغلب توی خانه می‌ماند، بقیه خواهرها و برادرها توی کوچه مشغول بازی می‌شدند. اما او توی خانه بود. من تنها یک بار گرفتمش. گوشه‌ی دیوار گرفتمش و فشارش دادم. داغ بود. داغِ داغ. داشتم آتش می‌گرفتم. دست‌هام انگار قدر یک هیولا بود. دست‌هام به استخوان‌هاش رسیده بود از بس فشرده بودمش.

او جیغ می‌زد. شاید جیغ می‌زد. من دُرُست یادم نمی‌آید. بعد مادرم از راه رسید. از توی کوچه می‌آمد با یک چادر خاکستری. یک چادر خاکستری که گل‌های سفید داشت. می‌دانی تمام این خاطره را انگار در قیر فرو برده‌اند و بعد

با نفت شسته‌اند. انگار قیرِ رقیق شده رویش مانده. تاریک است. می‌دانم که خیلی‌ها همچین تجربه‌ای داشته‌اند. این را توی این سال‌ها فهمیده‌ام. داستان‌های جنسی زیادی را توی آن اتاق‌ها می‌شنوم.

کارِ من یک جورهایی شبیه شماست. شما چطور دکتر؟ شما از اینجور رابطه‌ها داشته‌اید؟ احساس می‌کنم بدجور عرق کرده‌اید. بله! به من مربوط نیست. البته مشخص است که شما ترسیده‌اید. اما من دیگر نمی‌توانم به این راه ادامه دهم. به همین خاطر پیش شما آمده‌ام. می‌خواهم عدم سلامت روانی من را تایید کنید. این طور شاید آن‌ها دست از سر من برداشتند.

می‌دانی! هیچ کس را از این کار رهایی نیست. من با این سن و با این روان دیگر توانایی ندارم. شما هنوز خیلی جوانید. شاید اصلاً شما هم از آن‌ها باشید. نمی‌دانم. اما من دیگر برایم مهم نیست.

آن روز وقتی مادرم آمد من در رفتم. رفتم توی کوچه. پابره‌نه دویدم. بعد مرضی تب کرد. تب کرد و یک ماه افتاد توی رخت خواب. تبش قطع نمی‌شد. ترسیده بود. مرضی

فقط هفت سال داشت. با موهای کوتاهِ گردِ مشکی. مثل عروسک‌های چینی.

من توی کوچه ول می‌چرخیدم. موقع ناهار که به خانه می‌رفتم مادر فحش‌م می‌داد و بشقاب غذا را پرت می‌کرد جلویم. واقعاً پرت می‌کرد. پدرم دیگر من را نمی‌دید. یعنی هیچ حرفی با من نزد. هیچی. سکوتِ کامل. دیگر از آن موقع با من حرف نزده است.

مرضی خوب شد. بعد از یک ماه، انگار هوا روشن شد. انگار یکهو آفتاب شد. اما من دیگر عضوی از آن‌ها نبودم. مرضی هم.

مُدام تحقیر می‌شدیم. انگار برچسب خورده بودیم. انگار ما توی لجن فرو رفته بودیم و بو می‌دادیم.

مادرم به مرضی لباس‌های کهنه می‌داد بپوشد. لباس‌های قشنگ برای بقیه خواهرها بود. مرضی کارهای سخت خانه را انجام می‌داد. من شانس بیشتری داشتم، فقط محو شده بودم. انگار دیگر وجود نداشتم. هر نمره‌ای که می‌گرفتم، هرکاری که می‌کردم دیده نمی‌شدم. می‌توانستم تا هر ساعتی که می‌خواهم بیرون بمانم. می‌توانستم سیگار بکشم. می‌توانستم

توی ظرف شویی بینی‌ام را خالی کنم و نشویمش. می‌توانستم نباشم. نبودم.

بهترین غذاها برای بقیه بود. من اما باید برای غذا می‌جنگیدم. از توی بشقاب بقیه، غذا کش می‌رفتم. اگر صدای بقیه در می‌آمد مادر فقط چند فحش بارم می‌کرد، حتی نگاهم نمی‌کرد. باور می‌کنی؟!

بعدش تصمیم گرفتم قدرتمند شوم. تصمیم گرفتم هیولا شوم. همان هیولایی که برای چند لحظه مرضی را توی دست‌هاش فشرده بود؛ آمیخته‌ای از خشم و هوس.

توی سربازی هرکاری که می‌گفتند می‌کردم. خبرها را بهشان می‌رساندم. همه را لو می‌دادم حتی فرمانده را. مُخبّر بودم. جوری شده بود که همه از من می‌ترسیدند. برایم هدیه می‌آوردند. هر روز کلی سوغاتی داشتم. اگر اشاره می‌کردم هزارتاشان زیرم می‌خوابیدند. مثل سگ ازم حساب می‌بردند.

بعد از سربازی نگهم داشتند. من قدرت را خوب بلد بودم. ترساندن را خوب بلد بودم. هیولایم را خوب بلد بودم. آن اوایل شغل‌های زیادی را تجربه کردم. باورت می‌شود که

من یک زمانی میوه‌فروش بودم؟ یک زمانی نان خشکی! یک گاری داشتم و نان خشک می‌خریدم. شاید به سن تو قد ندهد. شغل‌های زیادی را تجربه کرده‌ام حتی همین شغل شما را.

همه‌ی فامیل فکر می‌کردند من از آن آدم‌های بی‌بخاری هستم که از این شاخه به آن شاخه می‌پریم و بلد نیستم توی یک کار ماندگار شوم.

زنم را هم خودشان تایید کردند. آن موقع دیگر ثابت شده بودم. یعنی دیگر کارم عنوان اداری به خودش گرفته بود. اما اداره‌اش تغییر می‌کرد.

اولش با حال بود. پدر و مادرم جور دیگری رویم حساب می‌کردند. مادرم برایم لباس‌هام را اتو می‌زد. کفش‌هام را واکس می‌زد. پدرم همچنان باهام حرف نزد با اینکه یک بار به مرگ تهدیدش کردم.

اولین تکنیکی که امتحان کردم جوجه بود. جوجه می‌دانی یعنی چه؟

اولین تکنیکی بود که یاد گرفتم. تنها بیست و هشت سال داشتم. تصویر آن پسرک از توی ذهنم پاک نمی‌شود. باید

خودم را ثابت می‌کردم. آن پسر هجده سال داشت. بعدش دیگر نخواستم ادامه دهم اما راه برگشتی نبود. باید پیش می‌رفتم. تنها حرکت به جلو معنا داشت. باید به نقش هیولایی‌ام ادامه می‌دادم، با انگشت عقیق مشکی در انگشت کوچک و پیراهن سفید در نقش میم سه.

می‌دانم که من خیلی چیزها را نمی‌دانم؛ حقیقتِ خیلی چیزها را. اما به ما طوری گفته می‌شود که انگار حقیقت همان است. کلاس‌هایی برامان گذاشته‌اند و همه چیز را اینجا فرو کرده‌اند. من این چیزها را می‌فهمم. می‌فهمم شاید به همین دلیل اینقدر اذیت می‌شوم.

شاید اگر مثل بقیه بودم اینقدر آسیب نمی‌دیدم. من از همان اول فهمیدم چه راهی را دارم می‌روم اما قدرت را لازم داشتم. من قدرت را خواستم نه حقیقت را.

حالا ولی بدم نمی‌آید حقیقت را بدانم. مهم نیست اگر من سمتِ درستِ ماجرا نباشم. مهم نیست اگر من بد بشوم و بفهمم که تمام راه را بد بوده‌ام و آن‌ها که صندلی را به سمتشان پرتاب کرده‌ام، آن‌ها که زیر پا خوردشان کرده‌ام، آن‌ها که طناب را گردنشان انداخته‌ام سمتِ دُرست بوده‌اند.

باور می‌کنی؟ مهم نیست. در این سن و سال گاهی دلم می‌خواهد حقیقت را بدانم. من تنها برای حفظ امنیت مردم تلاش کردم و بس.

اگر همین الان به تو بگویند می‌توانیم حقیقت را، تمام حقیقت را به تو بگوییم ولی بعدش خواهی مُرد، کدام را انتخاب می‌کنی؟ رسیدن به حقیقت و مرگ را و یا نداشتن و زندگی را؟

چرا انقدر نگاهت ترس دارد؟ دارد، انکارش نکن. در مقابل من نمی‌توانی چیزی را انکار کنی. می‌دانی غم‌انگیز است با تمام میلیم به حقیقت، من ندانستن و زندگی را انتخاب می‌کنم. می‌دانی چرا؟ چون من آدم ترسوئی هستم. چون من می‌دانم که چقدر از مرگ می‌ترسم به همان اندازه از حقیقت هم می‌ترسم. من خودم را برای آن عذاب ابدی آماده نکرده‌ام.

مرضی ازدواج کرده، سه تا بچه دارد. شوهر خوبی دارد. من حواسم بهش هست. من حواسم به همه هست. همه نمی‌دانند در مغز من چه می‌گذرد. آن‌ها نمی‌دانند من میم سه هستم.

آن‌ها آرام سر سفره، توی مهمانی‌ها قاشق و چنگال بر می‌دارند و با خنده، مثل آگهی‌های شادِ تلویزیونی غذا می‌خورند و نمی‌دانند من به چنگال فکر می‌کنم، به اینکه چطور می‌توانم با چنگال همه‌شان را بکشم و با قاشق چشم‌هاشان را تخلیه کنم و به آن خنده‌های از ته دلشان پایان دهم.

آن‌ها چه خبر دارند از آن اتاق‌های تاریک که بوی تعفن می‌دهند، آن‌جا که زندانی می‌شاشد به خودش، آن‌جا که بوی شاش عادی می‌شود. چه می‌دانند مصالح ملی چیست؟ چه می‌دانند ما جان بر کفیم؟

می‌خواهم بازنشست شوم. دیگر نمی‌توانم. آن‌ها می‌خواهند به من ارتقای شغلی بدهند. من ارتقای شغلی نمی‌خواهم. می‌دانی! من پای برگه‌ی اعتراف خیلی‌ها را امضا کرده‌ام که می‌دانستم دروغ بوده، که اشتباه بوده. اعتراف‌هایی که خیلی‌هاش به اعدام رسیده. نمی‌توانم تعدادشان را بگویم.

همه فکر می‌کنند چوپانی کار قشنگی است. فکر می‌کنند چوپان بودن یعنی پیاده‌روی در یک دشت سرسبز در هوایی خنک، همراه گوسفندان در طبیعت و سکوت. اما طبیعت همیشه

اینقدر قشنگ نیست. چوپان بودن، سخت‌ترین کار جهان است. روزهایی هست که باران می‌بارد و تو از دره‌ها و شیب‌های وحشتناکی گله را عبور می‌دهی. روزهایی هست که آفتاب بدنت را وسطِ یک دشتِ خشکِ بدونِ سایه می‌سوزاند. تبخیر می‌شوی. خیسِ عرق با پوستی سوخته باید به راهت ادامه بدهی. روزهایی هست که گرگ به گله می‌زند. باید تصمیم‌گیری برای نجات گله چند گوسفند را قربانی کنی. اگر بخواهی همه را نجات دهی خودت را به خطر انداخته‌ای. هیچ چوپانی برای نجات گوسفندان خودش را به خطر نمی‌اندازد.

می‌فهمی چه می‌گویم؟

گوسفندهایی که از گله خارج می‌شوند سرنوشتی جز مرگ ندارند. نباید نگران بود. چون همیشه تعدادی گوسفند پیدا می‌شوند که تو چوپانشان باشی. باید حواسمان به حقه‌های دشمن باشد.

من جوان‌های زیادی را می‌شناسم که گوشه‌ی سلول‌های سیمانی دنبال کشف حقیقت بودند. جوانی‌های زیادی، نیروهای حیاتِ زیادی که گوشه‌ی سلول‌ها پلاکیدند. دود

شدند و رفتند هوا!

راستش را بخواهی من به آنها حسودیم می‌شد. بدجور حسودیم می‌شد. به این همه مقاومت برای کشف حقیقت.

آنها چه می‌دانستند که من نمی‌دانستم؟

این همه سرسختی، این همه آگاهی و هوش. ما راه‌هایشان را بلد بودیم. همیشه نیاز به شکنجه‌ی واضح نیست. اگر توی زندان معتاد شده باشد چه؟ اگر برای پدر یا مادرش اتفاق بدی بیفتد چه؟ اگر پای زن و بچه‌اش وسط باشد چه؟ راه‌های زیادی برای شکستن آنها هست؛ برای شنیدن خورد شدنشان.

اغلبشان با همان تجربه‌ی اول گوشه‌نشین می‌شوند، بعضی هیروت را انتخاب می‌کنند، بعضی زن را، بعضی مهاجرت. همیشه بندی هست برای اسارت آنها؛ آنها که بیرونند اسیرترند.

این‌ها را شما بهتر از من می‌دانید. بعضی‌ها هم می‌شوند توایین. به آنها شأن اجتماعی می‌دهیم. در ظاهر مخالف ما هستند اما خیلی شیک و تمیز زندگی می‌کنند. خبر می‌آورند و می‌برند، در بازی‌های سیاسی شرکتشان می‌دهیم. در تاریخ،

نامشان را ثبت می‌کنیم.

شک دارم. شاید تو هم از ما باشی. لبخندت قشنگ است جوان. لبخندت که از ترس می‌آید. می‌دانی! ما این کار را با جامعه کرده‌ایم. همین کار را. اینکه دیگر هیچ‌کس حتی به خودش در آینه هم اعتماد نکند. این طور همه از هم جدا می‌شوند. حزبی شکل نمی‌گیرد. گروهکی که بخواهد خراب‌کاری کند.

گروهکی مثل گروهک شما!

بله همان گروهک تلگرامی تو. نمی‌توانی انکارش کنی. شلوغ نکن. می‌توانم یک سیگار روشن کنم؟ هول نشو. آرام باش. باور می‌کنی همه‌اش فکر می‌کنم از جایی، از لبه‌ی دیوار اتاق، مثلاً گوشه‌ی آن قفسه، خون می‌چکد؟

احساس می‌کنم همه دارند ما را می‌بینند. باور می‌کنی حتی فکر می‌کنم زخم‌مُخبر است؟ دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. نمی‌توانم. این لیوان را نگاه کن و این منگنه را! با این منگنه چطور می‌توانم به تو آسیب بزنم؟! باورت می‌شود به این چیزها فکر می‌کنم؟ چقدر دلم می‌خواست این یک

بازی باشد برای آزمایش من. چقدر دلم می‌خواست تو هم از ما باشی و الان بلند می‌شدی زنگ می‌زدی و می‌آمدند من را می‌بردند.

اما نیستی. تو خیلی جوانی، خیلی ساده‌ای. آن‌ها دارند از من خدا می‌سازند. توی زندان اسم من به گوش هر کی برسد به خودش می‌شاشد. من این قدرت را دوست دارم. چرا دروغ بگویم. اینکه تو این طور عرق کرده‌ای و دست‌هات می‌لرزد. اما من دیگر نمی‌توانم صبح‌ها از خواب بیدار شوم و ساعت‌ها سر سفره، اشیا را جابجا کنم و توی آینه، تقارن صورتم را چک کنم.

من آنقدر به یقه‌ی پیراهنم دست می‌کشم که زندانی‌ها هر وقت بخواهند به من اشاره کنند به یقه‌ی لباسشان دست می‌کشند. همه‌ی آن‌ها عادت‌های من را از حفظند؛ چرخاندن انگشت بعد از زدن مُشت.

به من بگو چه کار کنم. به من بگو پیشنهادت چیست؟ لال شده‌ای؟ بیا این دستمال را بگیر و عرق را پاک کن. جلسات مشاوره؟ نه نمی‌توانم. می‌دانی که نشدنی است.

داروخانه‌ها دارند؟ عوارض ندارد؟ باشد اسمش را اینجا

بنویس. ممنونم. چقدر دست می‌لرزد. من دست خطا را نگه می‌دارم. تو واقعا فکر می‌کنی سلامت روانی من برای آنها اهمیت دارد؟!

می‌دانی! من نمی‌خواهم ارتقا پیدا کنم. برایم مهم نیست اما بهت که گفتم در این راه برگشتی وجود ندارد. تنها حرکت به جلو معنا دارد. برای ارتقا به امضای تو نیاز دارم.

آن بیرون چند نفر هستند. می‌آیند. بدون سرو صدا باید راه بیایی. من که می‌گویم برگه‌ها را همین جا امضا کنی و همین جا بمیری بهتر است تا اینکه پایت به آن اتاق‌ها باز شود.

تو خیلی چیزها را نمی‌دانی. نباید آن گروه را به راه می‌انداختی. نباید آن حرف‌ها را می‌زدی. اقدام علیه امنیت ملی و جاسوسی توی پرونده‌ات خورده اما تو مسئولیت بزرگ‌تری را به عهده داری، بار سنگینی را باید به دوش بگیری. تو آن گوسفند هستی که برای نجات گله به آغوش گرگ می‌روی.

تقصیر خودت است نباید از گله جدا می‌شدی. می‌گویم در حین فرار تیر خورده‌ای. نیازی به حرف‌هایت ندارم. فقط باید آنچه می‌گویم بنویسی و امضا کنی. دوباره می‌گویم، بهتر

است همین‌جا راه بیایی و بمیری ولی پایت به آن اتاق‌ها
 نرسد. چون کاری می‌کنم که گوه خودت را بخوری. این را
 جدی می‌گویم. نه اینکه واقعاً بخواهم، مجبورم. گفتم بهت.
 من تنها می‌توانم این راه را بروم. حتی اگر اشتباه باشد. این
 راه را با قدرت می‌روم.

چقدر حرف می‌زنی. فقط برگه‌ها را می‌نویسی و خلاص.
 اگر بخواهی همین‌جا این کار را می‌کنیم. فکر می‌کنم حس
 بهتری داشته باشی اگر این‌جا بمیری.

بین من واقعاً ممنونم. ممنونم که به حرف‌هام گوش
 دادی. خیلی وقت بود که نیاز داشتم با یک نفر حرف
 بزنم. می‌دانم توی کودکی با خواهرت کاری کرده‌ای. معلوم
 است. دلم می‌خواست توی یکی از آن اتاق‌ها با هم خلوت
 می‌کردیم و جزییات کارهایی را که با خواهرت کرده‌ای را به
 من می‌گفتی.

خفه شو! حیف این رابطه نیست که داری با این فحش‌ها
 خرابش می‌کنی؟

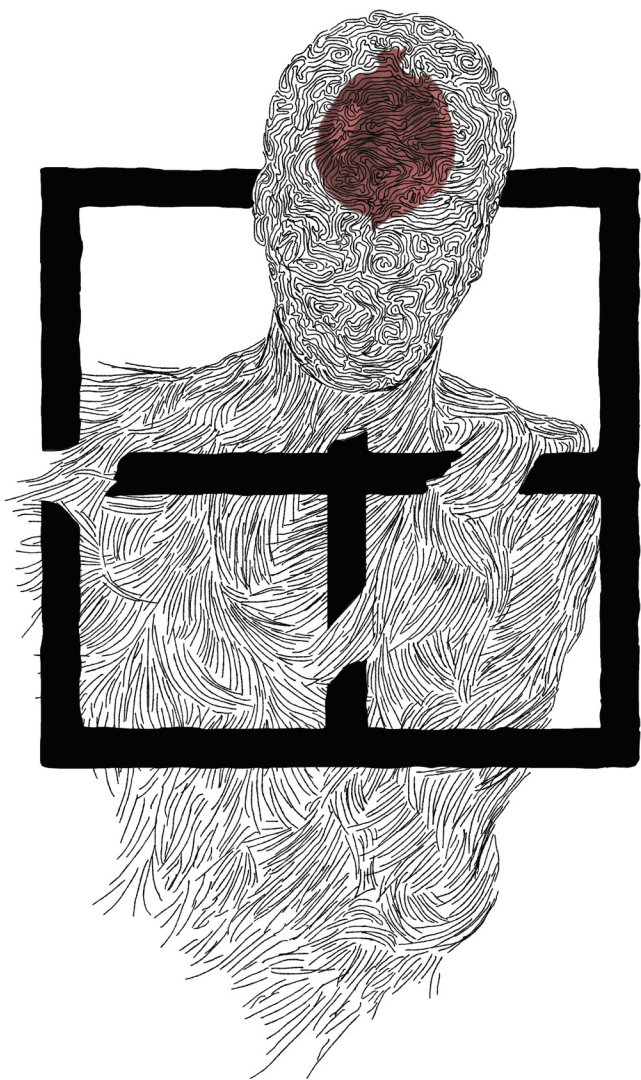
مطمئنم حرف‌های جالبی برای گفتن داشتی. مطمئنم.
 می‌دانی که چه می‌گویم. رهایی برای من در کار نیست.

توی سن پنجاه سالگی هنوز باید مَرَدُم را به گوه خوردن وادار کنم. البته شنیدن مسائل جنسی سن و سال نمی‌شناسد. این کار پایانی ندارد. تو هنوز خیلی جوان هستی. می‌توانی بجنگی. آن برگه‌ها را امضا نکنی و مبارزه را انتخاب کنی. ولی به تو می‌گویم آن وقت تنها یک مرگ منجر کننده در انتظارت خواهد بود. برای ما فرقی نمی‌کند. بالاخره یک جایی آن برگه‌ها را امضا می‌کنی و قبول می‌کنی در بازی ما نقش داشته باشی.

بس کن! نیازی به این حرف‌ها نیست. این‌ها را همه می‌دانیم. نقش تو تعیین شده است. تو گوسفند قربانی هستی.

می‌دانی! همه‌ی ما یک جور قربانی هستیم. هم من، هم تو. تنها فرقی این است که تو خیلی سریع در راهی که به آن ایمان داری می‌میری من اما ذره‌ذره، آرام‌آرام در راهی که به آن شک دارم.

خرداد ماه نود و هفت



باربر

می گفتند نمی توانی باربر شوی توی بازارچه. لال که نمی تواند باربر شود. باید زبان داشته باشد، توی شلوغی بتوانند هی بگویند: «خانوم بروکنار... آقا برو کنار...» برای همین یک بوق خریدم. یک بوقِ قرمزِ پلاستیکی. از این ها که به دوچرخه وصل می کنند و وصلش می کردم به گاری. اما باز هم فایده نداشت. فقط بهم می خندیدند. بهم کار نمی دادند. باید کار پیدا می کردم. ننه گفته بود باید کار پیدا کنم. گفته بود باید زن بگیرم. من زیاد آن ها را نمی شناختم: زن ها را.

تنها زنی که می شناختم ننه بود و اُمبُل زن همسایه مان. همان که خانه شان دیوار به دیوار خانه ی ما بود و درِ خانه شان آبی بود. دوتا دختر داشت که می گفتند کم دارند، مثل من. من دخترهاش را ندیده بودم. اُمبُل را زیاد می دیدم. هر روز صبح

با ننه دم در می نشستند و تا ظهر ور ور می کردند. ننه ظهر می آمد. غذای من را می داد. یک ساعتی می خوابید و دوباره می رفت دم در. صبح به صبح لباس های من را آماده می کرد. من می پوشیدمشان و هنوز خورشید طلوع نکرده، می زدم بیرون. می گفت مرد باید هنوز خورشید بالا نیامده بزند بیرون و بوق سگ برگردد. تازه سیل هام دانه دانه در آمده بود. می رفتم می نشستم روی پل و سنگ می انداختم توی رودخانه که خیلی کم عمق شده بود تا براتعلی نانوائی اش را باز کند. بعد می رفتم جلوی نانوائی برات، صف نانوائی را مرتب می کردم.

کسی به من نگفته بود این کار را بکنم. یعنی برات این را از من نخواستہ بود. اما باید هر صفی مرتب باشد. آنها هیچ کدامشان رعایت نمی کردند. اصلاً رعایت نمی کردند. هی این ور و آن ور می شدند. من چک می کردم که کدامشان یک نان می خواهد که باید بدون صف می آمد و می گرفت. من بهشان می گفتم که نوبت کدامشان است. با پا می زدم به پاهایشان تا خوب توی صف بایستند، مرتب. خیلی وقت ها ازشان کتک می خوردم. می زدند پس سرم. به من

می‌خندیدند یا پرت می‌کردند یک گوشه. اما من توی کارم جدی بودم، جدی‌تر از این حرف‌ها. صبر می‌کردم تا آنکه من را زده، برود. بعد دوباره کارم را شروع می‌کردم. با صدای بلند، بلندترین صدایی که می‌توانستم از خودم در بیاورم، فریاد می‌زدم، بهشان می‌گفتم که نظم را رعایت کنید. البته آن‌ها صدای من را این‌طور نمی‌شنیدند. یعنی من چون لال هستم فکر می‌کردم این را دارم می‌گویم. نمی‌دانم آن‌ها می‌فهمیدند منظور من چیست یا نه. بعد یک روز آن اتفاق افتاد. من برات را دوست داشتم. براتعلی مرد خوبی بود. هر چند، یک بار توی ناوایی جلوی من زنش را بد جور کتک زد. جلوی همه این کار را کرد. زنش چیزهایی گفت و او برگشت با مشت زد توی سر زنش. زنش افتاد روی زمین. چادرِ گلدارش پخش شد. چند زن پریدند و از روی زمین جمع کردند. اما براتعلی مرد بدی نبود. من دوستش داشتم. یعنی از همان روز اول که رفتم نان بخرم ازش خوشم آمد. کچل بود، دست‌های بزرگ و قوی‌ای داشت. غرقِ عرق پشت تنور ایستاده بود. اخم‌هاش توی هم بود. با هیچ‌کس شوخی نداشت. هیچ‌وقت نمی‌خندید. به من اجازه داده بود آن‌جا

بایستم، در مغازه‌اش و صف را مرتب کنم. خیلی‌ها من را با مُشت و لگد از خودشان دور می‌کردند. قبل از اینکه برات را پیدا کنم، شب‌ها با لباس‌های خاکی و پاره پوره به خانه بر می‌گشتم. هیچ‌کس از من خوشش نمی‌آمد.

براتعلی با دست به من اشاره می‌کرد و می‌گفت خیلی خوشگل هستم. یک روز وقتی ظهر می‌خواست مغازه را ببندد، گفت پیشش بمانم تا با هم غذا بخوریم. او با من می‌خندید؛ خنده‌هایی که هیچ‌کس ندیده بود. تابستان بود و ناهار، آب‌دوغ خیار آورده بود. غذا را که خوردیم، لباس‌هام را در آورد، تا کرد و گذاشت کنار. دست کشید روی همه‌ی بدنم. درد داشت.

شب، ده تا نان تازه داد که ببرم خانه. از روزِ بعدش نرفتم نانوايي. ننه گفت لازم نکرده. دعوا کرد. من برات را دوست داشتم اما ننه دعوا کرد. توی خانه راه می‌رفت و دعوا می‌کرد. چیزهایی که من نمی‌فهمیدم با دهنش حرف می‌زد. من نمی‌فهمیدم. نان‌ها را پرت کرد توی حیاط. بعد اشاره کرد و گفت زن می‌گیرم واست. باید کار حسابی پیدا کنی. یک گاری برایم خرید. ممد، پسر همسایه‌مان آوردش در

حیاط. یک گاریِ چوبیِ کوچک بود. بعد با ممد رفتم بازارچه. ممد توی بازار، خوب کار می‌کرد. حسابی کار بلد بود. اما به من کار نمی‌دادند. بازار خیلی شلوغ بود. روز اول سرگیجه گرفتم. می‌رفتم و بهشان می‌گفتم باربرم. آن‌ها می‌خندیدند. هُلم می‌دادند. سگ بودم، سگ ولگرد. یکیشان فقط یک تکه نان بهم داد. بعضی‌هاشان گفتند بهم میوه می‌دهند، می‌رفتم توی مغازه‌هاشان آن‌ها بهم دست می‌زدند و من در می‌رفتم. نمی‌خواستم ننه دعوام کند. روز بعدش رفتم بوق قرمز را خریدم. فایده نداشت. وقتی برگشتم خانه، دیدم اُمبل خانه‌مان است. دو تا چادر به سرِ دیگر هم بودند که محکم‌تر از اُمبل رویشان را گرفته بودند. اُمبل اشاره کرد و گفت کدامشان را می‌خواهی؟ نمی‌دانستم باید چه بگویم. از صبح، خیلی‌ها بهم دست زده بودند. هیچ کدامشان مثل براتعلی نبودند. هیچ کدامشان دست‌های قوی و لبخند برات را نداشتند. اشاره کردم به یکیشان. سرم گیج رفت. نمی‌دانستم فرقشان چیست. هر دو تاشان یک چادر پوشیده بودند. اولش فکر کردم از خستگی چشم‌هام دوتا می‌بینند. بعد یک آقایِ آمد. توی دفترش چند جا انگشت زد و خط

کشیدم. می‌خواستم بخوابم. وسطش یک هو خوابم برد که ننه بیدارم کرد و گفت بروم توی اتاق. همه رفته بودند. توی اتاق یکی از همان چادر به سرها روی تشک من نشسته بود. او رفت کنار و من دراز کشیدم. صبح که بیدار شدم او هنوز همان گوشه با چادر نشسته بود. صبح، سر سفره ننه می‌خندید. خوشحال بود. شب بعدش بود که عذرا چادرش را درآورد. توی سیاهی شب من ابروهای به هم پیوسته‌ی ضخیم و سیبیل پُرپشتش را دیدم. خیلی از موهایش سفید بود. حتی توی تاریکی هم سفیدی موهایش دیده می‌شد. نیمه‌های شب بود که بیدار شدم و دیدم دارد لباس‌هایش را می‌کند. دامن چین دارش را درآورد. زیرش یک شلوار گشاد پوشیده بود که خال‌خالی بود. آن را هم درآورد و من دیدم که هیچی آن پایین ازش آویزان نیست. یعنی راستش من یک بار ننه را اتفاقی لخت دیده بودم. توی یکی از اتاق‌ها وقتی داشت لباس عوض می‌کرد. اما آنقدر واضح و روشن نبود. بعد که سینه‌بندش را هم درآورد دیدم که چه سینه‌های دراز و چروکی دارد مثل ننه. اصلاً عذرا انگار هم سن و سال ننه بود. بعدش فهمیدیم که عذرا اصلاً دختر اُمُبل نبوده، خواهرش بوده.

عذرا همان جور لخت آمد خودش را چسباند بهم. من داشتم خفه می‌شدم. لب‌هاش را چسبانده بود به گردنم و هی پایین تنه‌اش را می‌مالید بهم. بعد دست کرد توی شلوآرم هی فشار داد و فشار داد. نمی‌دانستم دقیقاً باید چه کار کنم. سعی کردم به براتعلی فکر کنم، به دست‌هاش، به اخمش، به آن هوای گرم و خفگی ناوایی. بعد از زحمت زیاد، وقتی عذرا بالاخره توانست راستش کند، آمد نشست روش. هی بالا و پایین می‌شد. سینه‌های دراز و بلندش هی بالا و پایین می‌رفت. توی هوا تکان می‌خورد و بوی عرقش پخش می‌شد توی هوا. بوی عرقش فرق داشت. بهش که نگاه می‌کردم حال‌م بدجور بد می‌شد. دلم می‌خواست تمام شود. دلم می‌خواست بخوابم.

دلم می‌خواست صبح بیدار شوم و بینم عذرا نیست. ننه نیست. اُمبل نیست. بازاری‌هایی که بهم دست می‌زدند و می‌خندیدند نیستند. اما هر صبح بیدار می‌شدم با عذرا صبحانه می‌خوردم.

ننه مریض شده بود و افتاده بود توی جا. عذرا خوب بهش می‌رسید. غذاش را می‌داد. جاش را تمیز می‌کرد. با

هم می‌رفتند حمام عمومی محل و عذرا خوب می‌شُستش. من هر صبح گاری را هُل می‌دادم و می‌رفتم سر بازارچه. کمتر کسی بهم کار می‌داد. اگر پولی هم در می‌آوردم در عوض های دیگر بود. از گاری‌ام پولی در نمی‌آمد. وقتی با پول می‌رفتم خانه ننه خوشحال بود؛ عذرا هم. ننه نمی‌گذاشت من بروم نانوايي. عذرا را می‌فرستاد. صبح باید با ممد می‌رفتم و با ممد برمی‌گشتم. هر روز ممد را صدا می‌کرد تا مطمئن شود که من سر راه را کج نکرده‌ام به سمت نانوايي براتعلی. ممد هم به بی‌گناهی من شهادت می‌داد. یک بار هم زبان باز نکرد تا بگوید توی بازار چه می‌کنم. چه‌ها می‌گذرد به من!

هر بار که ممد می‌آمد، آن دور، پشت پنجره‌ی اتاقِ ننه بودم و آرزو می‌کردم این بار ننه لبخند نزند. این بار ممد زبان باز کند. ننه عصبانی شود. بیفتد به جانم و نگذارد دیگر پایم را بگذارم توی آن بازارچه. اما ممد هر بار که می‌آمد و می‌رفت لبخند می‌زد و ننه لبخند می‌زد و همه خوشحال بودند. ولی من هر شب خواب برات را می‌دیدم. می‌دیدم که نشسته است دمِ درِ خانه‌مان و دارد قبر می‌کند.

من اشاره می‌کردم و می‌گفتم برای که می‌کنی؟ می‌گفت برای خودش. بعد با ترس از خواب می‌پریدم و روز بعدش هی از عذرا سوال می‌کردم که نان را از که خریده. اشاره می‌کرد و می‌گفت براتعلی. برای گفتنِ نامِ برات، دستش را روی سرش می‌کشید. یعنی برات، یعنی سرِ کچلِ برات و من خوشحال می‌شدم که برات هنوز زنده است.

کَلَعَجِه، مغز کَلَعَجِه! وقتی که بچه بودم همه می‌گفتند مغز کَلَعَجِه خورانده‌اند به من. ننه می‌گفت: «آن عمه‌ی نفرین شده‌ات از قصد مغز کَلَعَجِه خورانده به تو که این‌طور شدی.»

هی می‌نشست با من صحبت می‌کرد. می‌گفت مغز کَلَعَجِه تو را دیوانه کرده. تو را کر و لال کرده. من بابا که نداشتم. ننه که سر درد و دلش باز می‌شد، فقط فحش بود که نثار او می‌کرد.

می‌گفت فرار کرده. به کجا؟ نمی‌دانست یا می‌دانست و نمی‌گفت. من تا کلاس سوم درس خواندم. ننه هم با من می‌آمد، می‌نشست سر کلاس کر و لال‌ها تا زبان اشاره یاد بگیرد.

خیلی از مادرها می‌آمدند. آن‌جا که رفتیم مادر فهمید عمه‌ام هیچ چیزی به خورد من نداده و خیلی‌ها اینجوری مثل من هستند. اما دست‌بردارِ قصه‌ی کلعه نبود. هر وقت دلش پُر بود بند می‌کرد به کلعه و با اصرار، با زبان اشاره به من می‌فهماند که چقدر عمه‌ام مادر قحبه بوده است.

من خسته شده بودم. خسته شده بودم و گرنه نمی‌رفتم دنبال مغزِ کلعه. عذرا خوب بود. عذرا کاریم نداشت. اگر نان در خانه بود و کمی پول دیگر هیچ چیز نمی‌خواست. می‌نشست یه گوشه و خیره می‌شد به صفحه سیاه و سفید تلویزیونِ کوچک. غذا می‌پخت و هزار بار از صبح تا شب حیاطِ خانه را که کَفَش از خاک بود، جارو می‌کرد. خاک را از روی خاک.

باید برای ننه راهی پیدا می‌کردم. خسته شده بودم از دستش. تقصیر خودش بود. خسته‌ام کرده بود. مجبور شدم بروم دنبال مغزِ کلعه. با خودم گفتم اگر مغزِ کلعه او را دیوانه کند، دیگر نمی‌گوید کجا رفته‌ای. دیگر کاری به من ندارد. دیگر می‌توانم از آن بازارچه با آن دخمه‌های تاریک، مغازه‌های تو در تو، شلوارهای پایین کشیده شده، بوی بدشان و کوچه‌های

خفه‌ی باریک‌کش خلاص شوم. می‌توانم بروم پیش برات.
اما ننه دیوانه نشد، مُرد.

هیچ کس با خوردن مغزِ کلعه نباید بمیرد. اما او مُرد.
براتعلی برای ختمش آمد. بعد از یک سال دیدمش.
چین‌های روی پیشانی‌اش بیشتر شده بود و دانه‌های سفید
سیبیلش. لاغرتر شده بود. فردایش جلوی مغازه‌اش بودم. ناهار
را با هم خوردیم. زبان اشاره را یاد گرفته بود. به خاطرِ
من یاد گرفته بود. گفت پیشش بمانم. گفت بهم حقوق هم
می‌دهد. گفت شنیده توی بازار، چه‌ها کرده‌اند آن نامردها.
گفت نمی‌گذارد دیگر کسی اذیتم کند. درست می‌گفت
خیلی‌هاشان بعد از اینکه کارشان را می‌کردند می‌زدند زیرش
و بی‌پول پرتم می‌کردند بیرون. خیلی‌هاشان هم توی
دخمه‌های تاریک بازار به زور... برات گفت که دیگر تمام
شد. بهش فکر نکن.

شش اُمُبل دعوا راه انداخت. زبان اشاره را مثل ننه بلد
نبود. اما متوجه شده بودم که نمی‌خواهد من بروم سراغ
براتعلی. متوجه شدم که چیزهایی شنیده، اما دیگر برایم مهم
نبود. شب بعدش اُمُبل من را به بادِ کتک گرفت. پشت

عذرا در آمده بود. دست‌هاش انصافاً سنگین بود. تا وقتی
 نا داشت زد. مهم نبود. روزِ بعدش جلوی مغازه‌ی برات بودم.
 برات زیاد حرف نزد. ظهرش دست کشید روی کبودی‌های
 بدنم. بعد رفت توی خودش. شش ماه از مرگ ننه نگذشته
 بود که برات مُرد.

روزِ ختمش من را راه ندادند. پسرهای آنقدر با چوب و
 چماق زدند که تا دو هفته توی جا بودم. برات را خاک
 کرده بودند و سوم و هفتمش هم گذشته بود که توانستم بروم
 قبرستان و پُرسان پُرسان خاکش را پیدا کنم. از آن موقع اینجایم.
 الان بیست سال می‌گذرد. اولش یک قرآن کوچک خریدم و
 نشستم پای قبرش و خواندم. نمی‌دانم بقیه چطور می‌شنوند
 اما من قرآن را خوب و دُرُست می‌خوانم. بعدش هر که
 می‌آمد سر خاک بهم پول می‌داد تا برای مُرده‌اش قرآن
 بخوانم. من خوب بلدم قرآن بخوانم. با قرائت می‌خوانم.
 اوایل پسرهای برات و زنش هر موقع می‌آمدند و می‌دیدند
 اینجایم با سنگ دنبال می‌کردند. بالاخره دیگر یک روز خسته
 شدند. حالا بیست سال است هر روز صبح هنوز خورشید
 نیامده بالا لباس می‌پوشم و می‌آیم قبرستان. اول می‌روم سر

قبر برات. بعد سر قبر ننه. بعد همین جور می‌نشینم و قرآن می‌خوانم تا یکی بیاید و پولی بدهد.

بعد از برات خیلی‌ها بودند؛ اصغر آپاراتچی، که سینمادار بود، خاطرم را می‌خواست. دوبار رفتم و مجانی فیلم دیدم. توی سینماش اما بعدش برات آمد توی خوابم؛ همان خواب همیشگی. همان خوابی که وقتی بازارچه می‌رفتم، می‌دیدم. در خانه‌مان با بیل داشت برای خودش قبر می‌کند. من گریه‌کنان از خواب پاشدم و قسم خوردم دیگر سینما نروم. حالا هم هستند. زیادند اما مگر می‌توانم دست‌های قوی برات را، آن نگاه‌های آخرش را فراموش کنم؟! هنوز که هنوز است پسرهای به من نان نمی‌فروشنند. همین جا هنوز هم خیلی‌ها هستند که وقتی قرآن دست من می‌بینند نفرین می‌کنند. سنگ می‌زنند. اما من قرآن را خوب می‌خوانم؛ با قرائت، بهتر از آن عمامه به سرها حتی. اگر من قرآن بخوانم قول می‌دهم که می‌رسد دست مُرده‌تان. حتماً می‌رسد. می‌خواهید بخوانم؟ می‌خواهید برای مُرده‌تان قرآن بخوانم؟

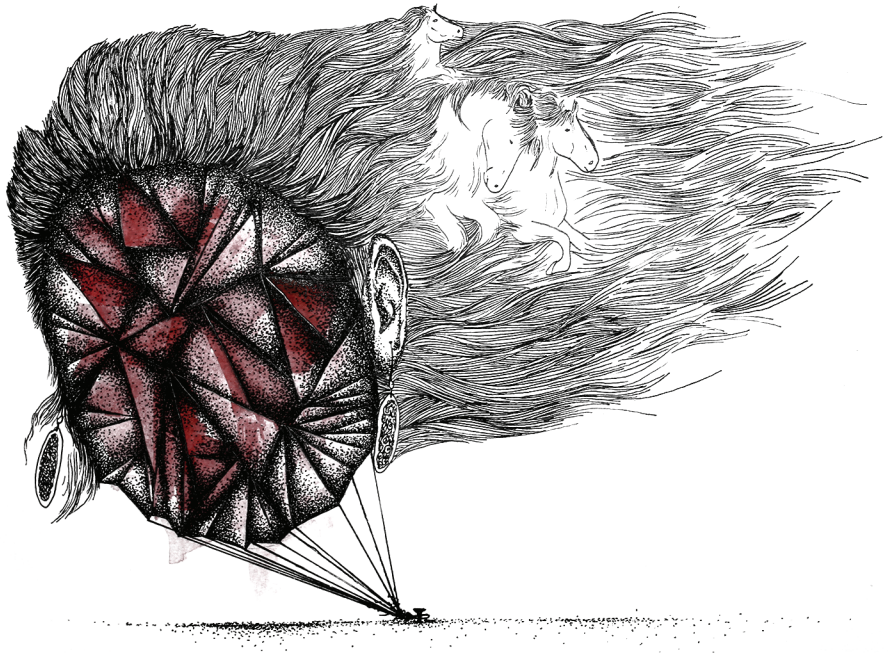
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

بسم الله الرحمن الرحیم

أَوَلَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ وَيَقْدِرُ إِنَّ فِي ذَلِكَ
لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ ۵۲
قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ
إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ ۵۳

دی ماه نود و هفت

۱. آیا ندانسته اند که خداست که روزی را برای هر کس که بخواهد گشاده یا تنگ می گرداند قطعا در این [اندازه گیری]
برای مردمی که ایمان دارند نشانه هایی [از حکمت] است. (آیه ۵۲ سوره زمر)
۲. بگو ای بندگان من که بر خویشتن زیاده روی روا داشته اید از رحمت خدا نومید مشوید در حقیقت خدا همه گناهان
را می آمرزد که او خود آمرزنده مهربان است. (آیه ۵۳ سوره زمر)



سپیدار

این‌ها را می‌خواهم برای تو بنویسم؛ فقط برای تو! نمی‌خواهم اینها جایی فاش شوند. علی‌گوشی‌ام را از من گرفته. روز اول از دستش در رفتم و پناه بردم به امام‌زاده غیبی. بعد آمد دنبالم و خِرکِشَم کرد تا خانه.

باید این‌ها را برای تو بنویسم و برسانم به دستت. تو باید بدانی. یک روز اتفاق افتاد. یک روز که دقیقاً نمی‌دانم چه روزی بود. یک روز او همراه من به خانه آمد. یادم است که از اتوبوس پیاده شدم، او هم پیاده شد و بعد پشت سر من به راه افتاد. همین‌طور می‌آمد.

صدای پایش را می‌شنیدم. گاهی دور می‌شد، گاهی نزدیک. درست پشت سر من.

به خانه که رسیدم با من داخل شد و آمد تو. روی کاناپه نشست. بلور کن نشست. آن‌جا نشست. من گودی عمیق روی

کاناپه‌ی کهنه‌ی چرمی را یادم هست. همه چیز بعد از آن روز شروع شد. بعد از آن روز طوفان‌ها شروع شدند. من بهشان می‌گویم طوفان. خودم این اسم را رویشان گذاشتم. به نظرم بهترین کلمه است برای این دوره‌ها. وقتی طوفان‌ها شروع می‌شوند همه چیز جابجا می‌شود. مثلاً نمی‌توانم بگویم به طور قطع ارتباطم با این میز چیست؛ ارتباطم با تو، ارتباطم با شوهرم، ارتباطم با زنی که مادرم است، ارتباطم با جهان... می‌دانم که همه را دوست دارم اما دیگر دوست داشتن هم، آن معنای قبلی را ندارد. همه چیز جابجا می‌شود. طوفان است می‌فهمی؟ طوفان!

دیگر نمی‌توانم مثل قبل مکالمه‌های طولانی برقرار کنم. علاقه‌ای به تماس تلفنی یا مکالمه‌های طولانی با کسی ندارم. می‌توانم بنویسم اما حرف زدن نه. تمرکز را از دست می‌دهم. از نگاه آدم‌ها فرار می‌کنم. کلمات از دستم فرار می‌کنند. مثل ماسه‌های ریز از توی دستم سُر می‌خورند و می‌ریزند. کلمات را بلدم آگاهی‌اش را دارم اما نمی‌توانم پشت سر هم درست و حسابی صحبت کنم. عقاید را نمی‌توانم بیان کنم. کلمات، مقطع و بی‌مفهوم می‌شود. وقتی مادرم

زنگ می‌زند صدایش را نمی‌شنوم. فقط می‌خواهم مطمئن شوم که خوب است. «خوب» را می‌شنوم بقیه را نه! آدم‌ها زیاد حرف می‌زنند یک‌سری از حرف‌ها را مُدام تکرار می‌کنند. ذهنم خسته می‌شود. می‌گویند برایش کیک یزدی ببرم. می‌گویند سیگارش تمام شده. می‌گویند هوس گلاس دارد؛ از آن گلاس‌ها که توی حیاط خانه داشتیم. می‌گویند هفته‌ی پیش کتک‌کاری کرده‌است. وقتی طوفان‌ها شروع می‌شوند هیچ‌چیز دست من نیست. انگار دست اوست. دیگر گوش‌هایم نمی‌شنوند. از یک جایی به بعد، جای صدای آدم‌ها، گوش‌هام تنها صدای پرنده‌ها را می‌شنوند یا هر صدایی غیر از صدای آدم‌ها. من نمی‌توانم توی آن طوفان‌ها رابطه‌هایم را توضیح بدهم. تو توی یکی از همین طوفان‌ها رسیدی. من صدای شوهرم را نمی‌شنیدم. او داد می‌زد. چیزهایی می‌گفت. بعد، من تو را دیدم. تو را که کنار خیابان منتظر تاکسی بودی. از پنجره‌ی اتاقم تو را دیدم: آن طرفِ خیابان، مثل یک درخت، که سبز شده باشد.

من نمی‌توانم ارتباط‌هام را توضیح دهم به هیچ‌کس. من از رابطه‌ام با جهان سر در نمی‌آورم. گاهی هیچ ارتباطی

با جهان احساس نمی‌کنم؛ مثل یک بند بریده شده. انگار تمام رگ‌ها بریده شده باشند. همه‌ی بندها بریده می‌شوند؛ مثلاً کسی که بی‌نهایت عاشقش بودم. مثلاً رگی به نام تو! بریده می‌شوی. تو تبدیل می‌شوی به بقیه. من دیگر شیارهای اخمت را نمی‌بینم. خط‌های کنار لب‌ت را. من دیگر چشم‌هایت را نمی‌بینم که توی کافه به من خیره شده است و می‌خواهد من را له و لورده کند. همه چیز برایم چندان‌ش آور می‌شود. حتی تو!

فقط دلم می‌خواهد تنها باشم در یک اتاق وسط یک بیابان، یک کوه.

دلم می‌خواهد کوچک بشوم بروم زیر بوته‌های گل محمدی؛ ساعت‌ها... روزها... هفته‌ها... ماه‌ها.

شب‌ها خواب‌های عجیبی می‌بینم. خواب‌های عجیبی که در یک اتوبوس اتفاق می‌افتند. من فکر می‌کنم که جهان را می‌شود از زاویه‌ای دیگر دید. زاویه‌ای دیگر، زاویه‌ای دیگر. اصلاً شاید از آن زاویه، زمین این شکلی نباشد. می‌دانم از آن زاویه اشیا شکل دیگری خواهند بود و شاید تو از آن زاویه درخت بودی. مطمئنم من در آن جهان، راننده‌ی اتوبوسم. به

همین خاطر حالا هر شب خواب می‌بینم. خواب می‌بینم آن مسافرانی که سوارشان نکردم دنبال می‌دوند. من با اتوبوس گاز می‌دم و آن‌ها را زیر چرخ‌ها له می‌کنم یا خواب پیرزنی را می‌بینم که دستش بین درِ اتوماتِ اتوبوسِ من گیر کرده‌است. می‌دانم که می‌شود از زاویه‌ی دیگری جهان را دید. حالا فرض کن من جلوی روانشناس نشستم؛ چطور باید تمام این‌ها را توضیح بدهم به او که از منظر علم و منطق به من نگاه می‌کند. مثلاً بگویم فکر می‌کنم که اگر پوستم را بپیرم و در بیاورم می‌توانم پرواز کنم و او قطعاً توی برگه‌اش می‌نویسد: اسکیزوفرنی. این را روانشناس بهزیستی هم گفته. آن‌ها نمی‌دانند که من واقعاً می‌توانم پرواز کنم. حالا هی تو بگو برو آن روانشناسی که دوست معرفتی کرده و مطبش توی زعفرانیه است.

زعفرانیه آخر؟!

من تا به حال زعفرانیه نرفته‌ام. مطمئنم اگر بروم آن‌جا بالا می‌آورم. یعنی وقتی چشمم بیفتد به آن منشی‌اش که فکر می‌کند همه دیوانه‌اند و سعی می‌کند آرام و شمرده حرف بزند. مطمئنم... مطمئنم بالا می‌آورم. من یک بار تلفنی با او

صحبت کردم. اصلاً کی گفته باید آرام و شمرده با ما حرف بزنند؟ ها؟! مطمئنم اگر آن یارو را که مدرکش را از آمریکا گرفته و صبح آب پرتقالش را خورده و با کت و شلوار آمده مطبش ببینم، می‌روم جلو و روی میزش، روی لباسش، روی آن ادکلن لعنتی‌اش بالا می‌آورم. حتی الان هم می‌توانم تصور کنم که چطور برخورد خواهد کرد.

مطمئنم این تنها کاری است که می‌توانم بکنم. من روانشناس رفته‌ام. روانشناس بهزیستی، توی همین دروازه غار، محله‌ی خودمان. آن‌ها پول نمی‌گیرند از آدم. تا آمدم حرف بزنم، گفت: «وقت بعدی می‌گذارم.» گفت: «مشکوک‌ی به همین بیماری اسکیزوفرنی.»

چرند زیاد می‌گوید. من چند باری بهزیستی رفته‌ام. بچه که بودم هم یک دوره‌ای بهزیستی رفته‌ام. این‌ها را به تو نگفتم. یعنی وقتش نشد که بگویم.

شش یا هفت ساله بودم وقتی که مادرم، پدرم را کُشت. این را هم به تو نگفتم می‌دانم.

نه اینکه نخواهم بگویم؛ می‌خواستم به وقتش همه چیز را بگویم. برای همین هم دارم این‌ها را برایت می‌نویسم سپیدار!

من آن قدرها پدرم را به یاد ندارم. اما خُب مادرم حتماً یک چیزی می دانست که کُشتش. یادم است مادرم داشت چشم هاش را سرمه می کشید که پدر شروع کرد به داد و بیداد. مادر، موهاش را یک طرف شانۀ کرده بود و ریخته بود تا روی سینه اش. موهای مشکیِ براق. بعد پدر گفت: «فقط زن های جنده از این جور کارها می کنند.» هُلش داد. آینه شکست. مادر دوید چادرش را انداخت روی سرش. دستم را گرفت و یک چیزهایی گفت. بعد رفتیم توی کوچه.

تصویرهایی که توی کله ام هست، نامفهوم است. همه دور ما جمع شده بودند پدر، داد و بیداد راه انداخته بود. چادر از سر مادر پایین افتاده بود. از گوشه ی لبِ سرخش خون می چکید. بابا همین طور می گفت و می گفت. مادر دهنش را باز کرد و حرف هایی زد. مردم دست های بابا را گرفته بودند. مادر دوید. از بین جمعیت دوید که برود. بابا دوید دنبالش. شلوغ بود. من چیزی نمی دیدم. میان جمعیت گم شده بودم. از یک طرف به طرفی دیگر پرتاب می شدم. یادم است از بینشان رد شدم و خودم را رساندم به مادر که داشت زیر دست و پای پدر خورد می شد. هنوز صدای برخورد

لگدهای پدر با استخوان سینه‌ی مادر، توی گوشم است. باور می‌کنی سپیدار؟

چند نفر دست بابا را گرفته بودند. اما بابا انگار زورِ خر را داشت. وقتی بابا خسته شد، مامان دیگر ساکت شده بود. همه ساکت شدند. صلوات فرستادند. مامان را از زیر دست و پا جمع کردند؛ فرستادند بیمارستان و پخش شدند توی خانه‌هاشان.

مامان یک هفته بیمارستان بود. من خانه‌ی همسایه‌مان بودم. از بهزیستی آمدند پرس و جو. همه گفتند بابا یک مَرَدِ دُرُست و حسابی است. همه گفتند سر و گوشِ مادر می‌جنبیده. همه گفتند بابا آزارش به مورچه هم نرسیده. همه گفتند خبر ندارند چی شده؛ احتمالاً تصادف بوده. من گفتم: «نمی‌دانم!»

من! من گفتم سپیدار! من که صدای خرد شدنِ استخوان‌های مادر را شنیده بودم، به لگدِ پدر فکر کردم و گفتم: «نمی‌دانم!» به ردِ سیگارش روی بازو هام فکر کردم و گفتم: «نمی‌دانم.»

سپیدار! یک بچه‌ی شش ساله چه می‌داند به جهان باید

چطور نگاه کند؟! یک بچه‌ی شش ساله بین حقیقت دردناک و دروغ بی‌درد، دروغ بی‌درد را انتخاب می‌کند. فکر می‌کنم همه‌ی ما باید خودمان را ببخشیم قبل از آنکه مرگ از راه برسد.

ماما هفت‌ه‌ی بعد برگشت: با یک دست شکسته و سرِ باند پیچی‌شده. خودش هم گفته بود تصادف بوده. روز بعدش پدر دیگر بیدار نشد. کبود، افتاده بود توی اتاقش و روسریِ ماما، سفت و محکم دور گردنش پیچیده بود. ماما درِ اتاق را قفل می‌کرد نمی‌گذاشت بروم توی آن اتاق. می‌گفت: «بابا مریض است.» هول بود. مدام توی خانه می‌چرخید و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

بعد، آن بو از راه رسید. آن بو از راه رسید؛ آن بو!

بو از زیر در، از روزنه‌های اطرافِ درِ اتاقِ پدر، می‌زد بیرون. اول، تنها توی پذیرایی بود. بعد، دیگر همه‌جا بود. بوی گندیدگی! مادر یک روز گفت که می‌رود نان بخرد و بعد دیگر نیامد.

بو، تا توی کوچه رفته بود؛ تا درِ خانه‌های همسایه‌ها. بو، تا کلابتری هم رفت. آمدند و من را بردند بهزیستی. مادر

را چند روز بعد گرفتند.

یادم است توی بهزیستی یک زنی از من پرسید: «چرا صورتت کبود است؟!» تصویرِ آن زن از ذهنم پاک نمی‌شود: چهره مهربانش. صورتم کبود بود چون دندان شیری‌ام داشت می‌افتاد. مادر گفته بود دهانم را باز کنم تا دندان را بکشد. من مقاومت کرده بودم و با مُشت توی صورت، ازم پذیرایی شده بود.

گفتم بهش. گفتم و او چشم‌هاش پر از اشک شد. بعد، دیگر قصه‌ی پدر و مادر را فراموش کردم. دیگر برای هیچ‌کس نگفتم. دوست ندارم کسی برایم اشک بریزد. سپیدار! می‌دانی؟! دوست ندارم.

این‌ها را هم اگر به تو می‌گویم به این خاطر است که نمی‌خواهم از زبان کس دیگری بشنوی و گلایه کنی. وقت نشد و گر نه زودتر می‌گفتم. وقت تو با من فقط به قلیان و سکس گذشت. وقت نشد نگاه‌های فلسفی‌ام را به تو بگویم.

نشد یک بار بالای یک کوه بنشینیم؛ بالای یک تپه، یا جایی که بلند باشد و فاصله داشته باشد با آدم‌ها. نشد

بنشینیم روی بلندی؛ سیگار بکشیم و آن وقت به تو بگویم که
توی کله‌ام چطور همه‌چیز دارد با همه‌چیز قاطی می‌شود.
تو دوست داشتی قرارها توی خانه‌ات باشد: روی کاناپه‌ات.
خوشت نمی‌آمد کسی من را با تو توی خیابان ببیند.

نشد بتوانم آن آشوبی که توی مغزم بود، آن شلوغی، آن
مرداب عظیم را برای تو شرح دهم. هرچند اگر هم می‌شد
گمان نمی‌کردم می‌توانستی درکش کنی. نهایتاً به دوردست
خیره می‌شدی و سکوت می‌کردی. آخر کدام آدم عاقلی
می‌تواند این‌طور متلاطم باشد؟! می‌دانی غم انگیزترین
جای جهان آن جاست سپیدار! آن جا که می‌فهمی هیچ‌کس
توان دیدنِ درونت را ندارد؛ هیچ‌کس!

وقت نشد به تو بگویم سپیدار! من بیشتر از تو، خیلی
بیشتر از تو جهان را تجربه کرده‌ام. انگشتِ جهان، در ماتحت
من است: تجربه‌ای عمیق.

مادرم هنوز توی زندان است. رضایت دادند. خانواده‌ی پدرم
رضایت دادند بعد از چند سال آزاد شد و دوباره به خاطر
مواد افتاد زندان.

حالا پیر شده است هی می‌آید بیرون، دوباره می‌گیرنش.

توی زندان حالش بهتر است. سپیدار تو اهل این اطراف نبودى. تو را چه به این قصه های تلخ؟! پوست تو نازکتر از این حرفها بود که برای این اطراف باشی. این را همان روز اول که کفشهای کتانى اصلات را دیدم فهمیدم و شلوار شش جیب شیکت را. شلوارهای شش جیبی که بچههای دروازه غار می پوشند خیلی فرق دارد با آنها که تو می پوشی. اگر خواستی دوباره بیایی از این لباسها نپوش. حالا می فهمی وقتی می گویی زعفرانیه، چه حالى می شوم؟! حالا می فهمی که چقدر عادى ست اگر روی لباس آن دکتر شیک و پیکت بالا بیاورم؟! اصلاً راستش من لباسى ندارم که به زعفرانیه بخورد.

سپیدار! دوست دارم تمام آدمها بی صدا باشند. اما عوضش درختها، صدای باد در برگها، صدای پرندهها، قمریها، گنجشکها، سگها، صدای گاوها در پهنه ی دشت، صدای رودخانه، باران، صدای ظریف برف، باریدن برف به شکل ابدی...

پانزده ساله بودم که یک معتاد لنگدراز بهم تجاوز کرد. توی خانه ی خودمان. از مشتریهای مادر بود. یک روز آمد

که مادر، خانه نبود. گفت بگذارم بیاید تو و منتظر مادر بماند. صبحش آمده بود و موادش را خریده بود، من را دیده بود انگار. دوباره با نقشه آمده بود. سعیم را کردم. او از من قوی‌تر بود.

قبول کرده بودم با او ازدواج کنم اما ناز کرد و نگرفت من را. بعد دوباره رفتم بهزیستی چون اگر بیرون می‌ماندم به همه می‌دادم.

به خیلی از دخترهایی که توی بهزیستی بودند تجاوز شده بود. من خدا را شکر می‌کردم که لا اقل کسی شلوارش را نکشیده پایین و توی دهانم نشاشیده است. خیلی از دخترهای توی بهزیستی از این جور خاطره‌ها دارند. خیلی‌ها دوست دارند با زن‌ها از این جور کارها بکنند سپیدار.

کتابی نبود توی کتابخانه‌ی بهزیستی که نخوانده باشم. حتی کتاب‌های روان‌شناسی. کتاب‌هایی که تو حتی اسمشان را بلد نیستی.

توی بهزیستی یکی علی را بهم معرفی کرد. علی هم بی‌کس بود. توی مکانیکی کار می‌کرد. زن باز بود. این را هفته دوم فهمیدم. گاهی هم میل به مردها داشت اما چه

می‌کردم سپیدار!؟ چه باید کرد؟ او خیلی از من بهتر است. لااقل جهان را این قدر کج و کوله نمی‌بیند. لااقل این قدر زجر نمی‌کشد.

سه روز است که غذا نخورده‌ام. نه اینکه دوست نداشته باشم؛ خودش اتفاق می‌افتد. پایین رفتنِ این غذای زیبا و تبدیل شدنش به کثافت، تنها حقیقتی را که در جهان قطعی است به من ثابت می‌کند: تبدیل شدن به کثافت.

هر چیز زیبایی یک روز به کثافت بدل می‌شود حتی همین عشق و شوق بین من و تو. حتی همین چشم‌های تو که نفسِ آدم را بند می‌آورد. همان چشم‌ها که آدم دلش می‌خواهد زیر غرورشان له شود. حتی دست‌های بزرگ و مهربان تو که می‌تواند آدم را توی خودش نگه دارد و بتابد مثل درخت دورِ آدم. من آنقدر تو را دوست دارم که باید به تو خیانت کنم. سپیدار! باور می‌کنی؟! باور کن! اگر زنده بمانم به این حجمِ زیادِ دوست داشتن، خیانت خواهم کرد. تحملِ این همه عشق در توانِ من نیست. باید یکی از پایه‌هایش را بشکنم. باید خرابش کنم.

علی حرف‌هایی می‌زند. می‌گوید که می‌خواهد طلاق

بگیرد. می‌گوید که من خیانت کرده‌ام. داد می‌زند. من صدایش را نمی‌شنوم. از یک جایی به بعد نمی‌شنوم. می‌دانم که طلاقم نخواهد داد. چون هیچ زنی نیست که بتواند بی‌بند و باری‌های او را تاب بیاورد و برایش غذاهای خوشمزه پزند. می‌دانم که کار، تنها با چند مشّت و لگد و چند سیگار خاموش شده روی سینه‌ام تمام می‌شود و بعدش هم مجبورم خواهد کرد که بچه‌دار شویم تا راحت‌تر با زن‌ها و مردهای دیگر باشد. اما کاش کار به اینجا ختم نمی‌شد. سپیدار! کاش کار، کش می‌آمد. آنقدر که پایمان به دادگاه باز می‌شد و بعد مرا به سنگسار محکوم می‌کردند. کاش اولین سنگ و بزرگترین سنگ را تو می‌زدی و تمام می‌شد. من راضی بودم حتی گناه تو را هم گردن بگیرم؛ اما مرگ شجاعت می‌خواهد. در رفتن از این هجمه‌ی تو خالی به یک خلاء دیگر، جرئت می‌خواهد. آمدیم آن طرف هم، همین طرف بود آن وقت چه کنیم؟!

سه روز است غذا نخورده‌ام اما هنوز می‌رینم. یعنی به راحتی نمی‌توانی جلوی این قانون را بگیری. قانون، قانون است. همه چیز یک روز تبدیل می‌شود به کثافت. میل

جهان به کثافت است. تطهیری در کار نیست. حالا تو بگو
من چطور فرض کنم آن دست‌ها، آن چشم‌ها، روزی به
کثافت بدل می‌شوند؟! تو بگو چطور با این حقیقت کنار
بیایم؟! چطور با این حقیقت کنار بیایم که تو، سپیدارِ من،
درختِ سپیدارِ من، روزی تبدیل به کثافت می‌شوی؟!
چطور با این حقیقت کنار بیایم که روزی باید مادرم را...

مادرم را...

مادرم را...

همان پیرزنِ خرفتِ مواد فروش را که وقت‌های ملاقات
از پشت شیشه برایم زار می‌زند و می‌داند که در زندگی چه
کرده‌است و عذابِ رهایش نمی‌کند و ناخودآگاهش برای
رهایش از عذابِ خودآگاهش او را به هرچه خلاف است پیوند
داده است و او غرق کرده خودش را توی لجن.

بله! مادرم را، اسمش مادر است، مادر را چطور یک روز...

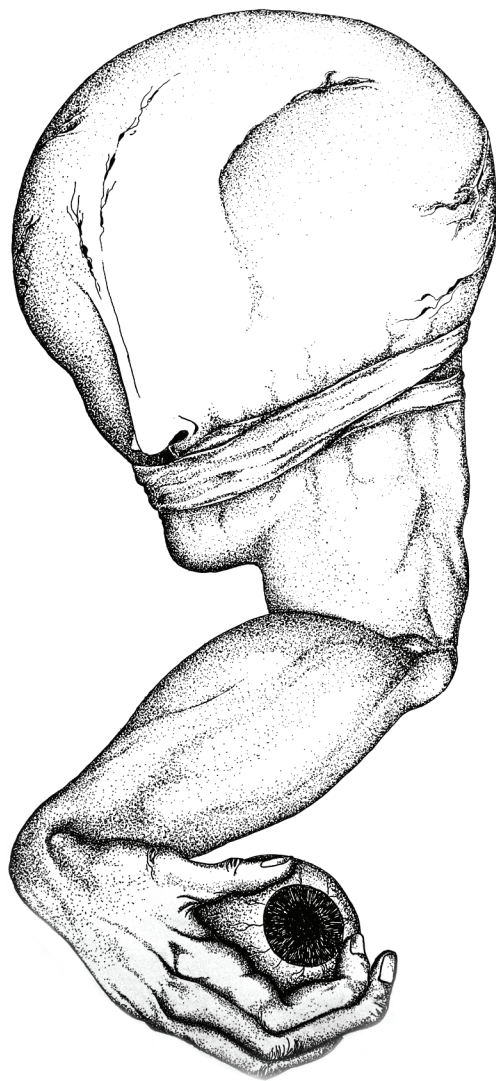
حالا تو هی با جمله‌های: مرگ حق است، بیا به چیزهای
خوب فکر کن، از حال لذت ببر، حال را خوش است، بریم
کُس چرخ، عرق بزنیم، قلیان بکشیم، گل بزنیم، بیا گروپ را
تجربه کن، این قرص‌ها را بخور و هزارتا کوفت و زهرمار

دیگر سعی کن من را آرام کنی.

اما مگر بوی کثافت آن یک تکه مرغی که آن شب یادم
رفته بود بگذارمش توی یخچال و تا صبح توی گرما بیرون
ماند و بوی بابام را گرفت، از توی کله‌ی من می‌رود بیرون؟
بوی خونِ رهاشده‌ی مادر روی خاکِ کوچه، از توی کله‌ی من
می‌رود بیرون؟ بوی گندیدگی بدنِ کبودِ پدر از توی کله‌ی
من می‌رود بیرون؟

مگر بوی کثافت لاشه سگی که وسط جاده افتاده بود و
من اصرار کردم به علی که برش داریم، از توی کله‌ی من
می‌رود بیرون؟

مگر بوی کثافتِ این همه لاشه، که توی خیابان راه
می‌روند از توی کله‌ی من می‌رود بیرون؟!



مُرواری

عشق نَه! عشق کجا بود؟! ما می دانستیم آقا جان! زیاد نمی رفتیم نزدیکِ آن‌ها.

آن‌ها هی دنبال ما می کردند. راه می افتادند پشت سرمان. نباید زیاد می رفتیم بینِ آن‌ها فقط باید دانِشان را می دادیم. آبشان را گاه به گاه عوض می کردیم. آبشان که بماند می رینند توش. آخر، آن‌جا، آن تو شلوغ است. عقلشان که نمی کشد. اگر هم بکشد خُب جا تنگ است. تا بخواهند بچرخند که گوه نریزد توی سطلِ آب، اختیار از کف می دهند و بله این جور است که هی سطلِ آبشان گوهی می شود. بو می گیرد. بعضی هاشان می خورند ها! یعنی اصلاً برایشان مهم نیست آب کثیف هم باشد می خورند. حتی بعضی شان گُشنه که می شوند گوه خودشان را هم می خورند. دیده ایم

ها!

به خاطر این دان‌های هورمون‌یست که می‌دهند بهشان. عقلشان را خالی می‌کند؛ پوک می‌کند. قبلاًها این طور نبود که. ما از بچگی داشتیم. همیشه چندتایی از آن‌ها داشتیم. آن‌هایی که ما داشتیم خیلی با احساس بودند. وقتی از صحرا بر می‌گشتیم می‌دویدند جلو. بعضی‌شان می‌آمدند بغلمان. اما این‌ها یک جور دیگری‌اند.

نه! عشقی در کار نبود آقا جان. توی ده چند سال پیش به یک الاغی دست‌درازی کرده بودند. یک از خدا بی‌خبری گفته بود کار ایسمو است. نه والا! نه به والله! کار ما نبود. ما اصلاً الاغ دوست نداریم! اصلاً سمت الاغ‌ها نمی‌رویم. از بچگی ها! از همان بچگی از الاغ و اسب و خر زیاد خوشمان نمی‌آمد. ما فقط همین‌ها را داشتیم. مرغ و گاهی اردک. نه! به والله قسم که کار ما نبود اما همه‌جا پخش کردند دیگر. همه‌جا گفتند. بعضی‌ها خندیدند و بعضی‌ها هم نفرین کردند. ولی والله که کار ما نبود. بعد از آن دیگر اسم ما بد در رفت. هر جا هر چی می‌شد می‌گفتند کار ایسمو است. آقا ما بلدیم خودمان را نگه داریم. نمازمان قضا نمی‌شود. خروس‌خوان

ما بیداریم. اصلاً بیاید و یک بار بینید. ما خیلی وقت‌ها حتی نماز شب هم می‌خوانیم. توی همان خانه‌ی گِلِی کنار مرغداری که صفاعلی به ما داده، بیاید؛ صبح خروس‌خوان ما را می‌بینید. صفاعلی واقعاً مرد باصفایی است. به ما کار داد. به ما جای زندگی داد. قبل از آن جای خواب نداشتیم که. هر جا گیرمان می‌آمد می‌خوابیدیم. زمستان‌ها سخت بود آقا! زمستان‌های این‌جا خیلی سخت است. آدم را سوز می‌برد. می‌رفتیم توی طویله‌ها. مجبور بودیم آقا! مجبور بودیم برویم توی طویله‌ها. کسی به ما جا نمی‌داد. به والله که از قصد نمی‌رفتیم. شما هم اگر سوز برت دارد، نوک پاهات بی‌حس بشوند، سر دستت خشک بشود، جایی هم راهتان ندهند می‌روید توی طویله دیگر!

نه! نه منظورمان این بود که... دور از شما، زبانمان لال... بلا نسبت شما، طویله جای شما نیست؛ جای ماست آقا! والله اگر راهمان می‌دادند در یکی از همین خانه‌ها، دیگر نمی‌رفتیم توی طویله. مگر عقل نداریم آقا؟!

ننه‌مان که مُرد، زن برادرمان دست گذاشت روی خانه. بیرونمان کرد. یعنی از همان اول که نه، بعد از آن‌که همه‌جا

پر شد که ایسمو خر را... یعنی بعد از آن دیگر برادرمان چشمش شد کاسه‌ی خون. جرئت نداشتیم برگردیم. ولی کار زن برادرمان بود، کینه داشت از ما. می‌دانیم خودمان.

ما را می‌خواست. چشم داشت به ما. والله! والله! اگر دروغ بگوییم. خیلی از همین زن‌های شوهردار چشم داشتند به ما آقا! خدا از کمرمان بزند اگر دروغ بگوییم. اصلاً برای اینکه پا ندادیم این‌طور برایمان حرف در آوردند. لجشان گرفته آقا! همین «وَدُو» برادرمان، زنِ سِدِ اسمال را... ببخشید، همه می‌دانستند آقا! به روی خودشان نمی‌آوردند. خودِ سِدِ اسمال هم زنِ علی چاهی را... .

بله! بله به ما چه اصلاً این حرف‌ها. لال می‌شویم آقا! ما اصلاً دنبال این چیزها نبودیم. ما نمازمان قضا نمی‌شد. ما وقت‌های بیکاری قرآن می‌خواندیم. احکام می‌خواندیم. بله آقا! از حفظیم. بخوانیم؟!

باشد نمی‌خوانیم. ولی دروغ نمی‌گوییم. هیچ‌کس در این روستا نیست که بداند نماز شب یازده رکعت است. فقط سِدِ اسمال شاید بداند و حاج آقا وگرنه کسی نمی‌داند. این‌جا نماز ظهرشان را به زور می‌خوانند. صلاتِ ظهر خیلی هاشان را

می‌بینی که زیر درختی در هپروتند. آن‌ها که می‌روند نماز جماعت، اگر زنشان را نبرند نماز، معلوم نیست کی پهلوی زنشان می‌رود. هر کی غایب باشد مشخص می‌شود.

چشم! چشم آقا نمی‌گوییم. ولی ما هم کاری نکردیم. ما این‌ها را دیدیم. ما تمام این‌ها را دیدیم و دم نزدیم آقا! بعد آن‌ها چو انداختند ایسمو خر را...

اصلاً اگر خر راضی بوده باشد چه؟! چشم! چشم خفقان می‌گیریم. هرچه شما بگویید ما گردن می‌گذاریم. اصلاً آقا اوضاع خیلی بد شده، نماینده‌ای چیزی اگر بیاید همه آن روز را آبروداری می‌کنند، نماز می‌روند. روزهای دیگر باز همان جورند.

خیلی اوضاع خراب شده. این‌ها همه‌اش حقه‌های دشمن است آقا! نمی‌دانید بدانید. حقه‌های آن‌وری‌هاست. اوضاع‌مان را خراب کردند. ما را از دین و قرآن انداختند. این‌ها را توی یک فیلمی دیدم‌ها! از خودم نمی‌گویم. یک حاج آقای می‌گفت، توی گوشی صفاعلی.

صفاعلی نشانم داد. فیلم؟! بله! صفاعلی گاهی توی گوشی‌اش فیلم نشانم می‌دهد. فیلم چی؟! سوپر؟! منظورتان سوپرمارکات

است؟ ما اینجا سوپرمارکات نداریم. یک بقالی هست، اول جاده. تازه باز شده. همه بهش می‌گویند سوپرمارکات. ولی من نرفتم، نمی‌دانم فیلم دارد یا نه؟! ولی آقا اگر هم داشته باشد من که تلویزیون ندارم که ببینم. نه به قرآن! اصلاً بروید توی آن خانه‌ی گلی را ببینید. فقط یک یخچال درب و داغان دارد که بوی تخم مرغ می‌دهد. والله ندیدم این چیزها که می‌گویید. بروید بگویید به هرکس که می‌خواهید. آقا خیال می‌کنید ما را دیگر باکی هست؟ ما چه داریم که بخواهیم از دست بدهیم؟ نه که نداریم. بروید به برادرمان بگویید، به هر که می‌خواهید. آقا! ما را از چه می‌ترسانید؟ ما هیچ نداریم: نه آبرویی، نه پولی، نه کسی. نه از اولش نمی‌خواست ما را. حرف ما نیست‌ها! تا این آخری‌ها خودش می‌گفت. می‌گفت ما کله خوریم. موقع به دنیا آمدنِ ما، پدرمان افتاد توی چاه و مُرد.

خمار بود. تقصیر خودش بود. به ما چه؟! همه‌ی ده می‌گفتند خمار بوده. نباید می‌فرستادنش لبِ چاه. نه می‌گفت: «نه! کلب‌حسن خیلی وقت‌ها خمار بود، چطور نمرد، نمرد، سر زاییدنِ این نره خر افتاد توی چاه؟!»

همه تا دو سه روز فکر می‌کردند بابام از دست ننه‌ام در رفته. ننه که زنده بود هی قربان صدقه‌ی بابا می‌شد. می‌گفت: «خدا مرا ببخشد. توی آن دو سه روز که بی‌خبر بودم چه فحش‌هایی که نثارش نکردم؟! چقدر نفرین! خدا از سر تقصیراتم بگذرد.»

چاه، بو گرفته بود آقا! آخر سر، چاه بو گرفته بود. با آن گرما، توی آب، جنازه زود می‌پوسد. ننه، هر وقت تعریف می‌کرد آخرش می‌رسید به گریه و بعد هم نفرین به ما. می‌گفت جنازه‌اش از هم پاشیده بوده و بو همه جا را برداشته. گریه می‌کرد خیلی گریه می‌کرد آقا! نه! نه به خاطر این! به خاطر این نیست که. شاید بعضی‌ها چیزهایی می‌گفتند. ولی بیشتر به خاطر مرگ بابامان بود. این ماه‌گرفتگی است. ربطی ندارد. با همین ماه‌گرفتگی صورتمان آقا نمی‌دانید چقدر خاطرخواه داریم. نه به خدا آقا! فقط ننه‌مان بود که گاهی می‌گفت. می‌گفت: «نشانه داری، نفرین شده‌ای.»

نه آقا! ما تا به حال از هیچ دختری خوشمان نیامده، اصلاً حرفش را ننیزید. ما اهل این حرف‌ها نیستیم. روزه و نمازمان غذا نمی‌شود. تا به حال لب به هیچ حرامی نزده‌ایم.

دخترهای اینجا ضعف می‌کنند برای ما، ما اصلاً بهشان نگاه نکرده‌ایم. توی دین حرام شده این جور کارها. مردم اینجا کارِ حرامی زیاد می‌کنند. ما اهل زن نیستیم آقا! حتی صفاعلی یک بار... هیچی... هیچی... نه، هیچی آقا! باشد، چشم!

آخر صفاعلی جای پدر ما بوده. صفاعلی به ما کار داده، خانه داده، بدش نباشد. الحق آدم خوبی است. جای پدرمان. چند باری گفت که زن هست اگر بخوایم. شرعی‌ها! شرعی آقا! صیغه می‌خوانند. ولی آقا ما اهلش نیستیم. با این چیزها از راه به در نمی‌شویم. شما که غریبه نیستید، از اولش تا جایی که یادمان می‌آید همه به ما گفتند: «نفرین شده» هی گفته‌اند شیطان ما را زاییده، هی گفته‌اند بد.

ما آنقدر از بچگی می‌ترسیدیم که خدا شاهده شب‌ها هم از قرآن جدا نمی‌شدیم. از نماز جدا نمی‌شدیم. همان موقع‌ها هم عهد کردیم که اصلاً طرفِ زن نرویم که گناه نشود. کلاس قرآن می‌رفتیم آقا! تا چند سال. بعدش بچه‌ها آنقدر حرف زدند که دیگر نرفتیم. توی خانه می‌خواندیم و حفظ می‌کردیم.

مرغ‌ها بهتر بودند. دوست بودند از اولش، از همان کودکی.

آقا اصلاً ما اهل این حرف‌ها که می‌گویید نیستیم.
دستمان به یک زن هم نرسیده به والله!

ما می‌دانستیم. نباید عاشق آن‌ها می‌شدیم. اما چه کنیم
آقا! آن‌ها دنبال ما راه می‌افتادند هی. والله نه! ما دست نزدیم
به همه‌شان.

هر که گفته زیر اضافی زده آقا! ما... ما فقط... آقا به والله
به والله قسم ما نمی‌خواستیم کاری کنیم. از اذان صبح هی
توی گوشمان یکی می‌گفت... می‌گفت... می‌گفت... هی ما
جلوی خودمان را گرفتیم. ما خودمان را خیلی وقت است نگه
داشته‌ایم. ما فقط...

یکی‌شان بود، خیلی ما را دوست داشت. اصلاً اولش او
دوست داشت آقا نه ما. او شروع کرد.

می‌آمد دنبالمان هی. اصلاً او می‌آمد که بقیه هم یاد گرفته
بودند. اول، او بود. تا ما رو می‌دید تند تند می‌دوید. پرهایش
با بقیه فرق داشت. همه‌شان یک‌شکل بودند: سفید. خودتان
که دیده‌اید همه‌شان یک‌شکلند. آن یکی فرق داشت. همان
روز اول که دیدیمش گفتیم این در دسر می‌شود ها!

در را که صبح به صبح باز می‌کردیم، چنان می‌دوید

سَمِتمان، انگار سال‌ها بود می‌شناخت ما را. روی پره‌های سفیدش چند پُرِ رُنگ داشت. نمی‌دانم چه رُنگ بود. یک رُنگ حنایی خیلی کم‌رنگ. کاکلش همچین قرمز خونی می‌زد که آدم دلش غنچ می‌رفت. نوکش دو تا خط مشکی تمیز داشت.

بقیه‌شان کاکل‌های بی‌رنگ و رو و افتاده داشتند. سفیدِ یک‌رنگ بودند یا حتی گاهی سفیدیشان به خاکستری می‌زد، از بس کثیف بودند. اما او تمیز بود پره‌اش را با نوکش تمیز می‌کرد. هر جایی نمی‌خوابید: روی خاک و این جور چیزها. فقط یک جای بخصوص داشت. می‌رفت همان جا می‌نشست. تخم‌هاش هم فرق داشت: تمیزتر بود. تازه به تخم آمده بود. خدا را شکر صفاعلی مرغ‌ها را بیشتر به خاطر تخم نگه می‌داشت؛ کمتر می‌کشت آن‌ها را. اگر نه... دق می‌کردیم. ما گوشت مرغ نمی‌خوریم. تخم مرغ هم نمی‌خوریم. راستش چند تا از تخم مرغ‌های او را توی یخچال نگه داشته‌ایم اما نخوردیم. نمی‌خوریم.

اسمش مُرواری است. چشم‌های مُرواری آقا! چشم‌هاش انگار که کهکشان راه شیری‌اند. به‌ولله! یک بار در تلویزیون

خانه‌ی صفاعلی یک مستندی نشان می‌داد. ما دیدیم. کهکشان
راه شیری را نشان می‌داد. انگار که چشم‌های مُرواری!

ما کاری نکردیم آقا! ما برای مرواری قائلِ احترامیم. ما
براش جان می‌دهیم آقا!

نه اصلاً ما از این کارها نکردیم. اشکمان را در نیاورید آقا!
همه چیز را گفتیم. ما فقط دست زدیم، نه آن جور که همه
توی ده می‌گویند، نه! ما فقط گرفتیمش بردیمش شب توی
خانه‌ی گلی. دست کشیدیم. لای پره‌اش گذاشتیم... همین.

پره‌اش آقا! پره‌اش. آقا اشکمان را در آوردید.

آقا ما را چه به دزدی؟ که گفته این‌ها را آخر؟!

تقصیر صفاعلی نبود. این فکرِ صفاعلی نبود. صفاعلی در
مانده بود. فکرِ آن صفدرِ از خدا بی‌خبر بود. صفاعلی داشت
ورشکست می‌شد. صفدر آمد شریک شد باهاش. آقا این
فکر را صفدر انداخت توی سر صفاعلی.

آقا حتی رویمان نمی‌شود بگوییم. اشکمان در می‌آید.

آقا حالا که آن‌ها این چیزها را گفتند، ما هم باید بگوییم.
دیگر تقصیر خودشان است. نباید می‌گفتند. نباید پشت سر
آدم هر چیزی بگویند. آقا شما نمی‌دانید که چه می‌کردند

آن‌ها، آخر چطور بگوییم بهتان؟!

باشد... باشد... عصبانی نشوید. می‌گوییم آقا! همه در ده می‌دانند صفدر چه کاره است. مواد آقا! مواد فروش است. جدیداً تولید هم می‌کند. می‌فرستد شهر.

توی کونِ مرغ‌ها آقا! توی کونِ مرغ‌ها. آقا مرغ‌ها را می‌کشتند توی کونشان جاساز می‌کردند، می‌رساندند دست خیلی‌ها. ببینید آقا چطور می‌لرزیم؟! دست‌ها مان را ببینید! آقا! جانِ هر کس که دوست دارید، نگویید ما گفتیم این‌ها را. اما آن‌ها مرغ‌ها را، مرغ‌ها را می‌کشتند. آقا توی کونشان...

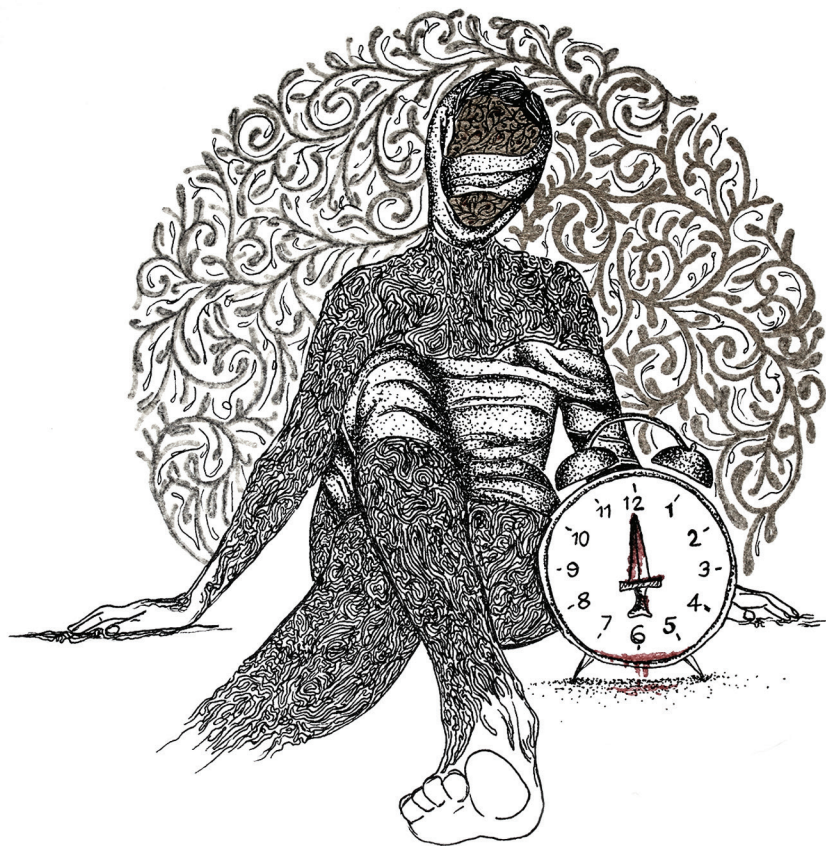
صفاعلی ناراحت بود. اما راهی نداشت. صفدر هر کار می‌خواست می‌کرد. صفاعلی اگر به خودش بود، حتی سر یکی از آن مرغ‌ها را نمی‌برید. چه برسد توی کونشان... هیچ‌کس آن مرغ‌های هورمونی را نمی‌خواهد آقا.

مثل مرغ‌های محلی نیستند که رنگ داشته باشند، که رنگ و وارنگ باشند، که خوشگل باشند تا کسی نگهشان دارد. همه فقط می‌خواهند بخورنشان. فقط به خاطر گوشت و تخم‌ش. ما فقط می‌خواستیم آن‌ها را نجات دهیم. اگر نجات

نمی‌دادیم یک روز نوبت مُرواری می‌رسید. ما فقط در را باز کردیم و آن‌ها را هِی کردیم. به خدا ما را چه به دزدی و این حرف‌ها؟!؟

این کارها از ما بر نمی‌آید. ما دنبال پول نیستیم آقا! از اولش نبودیم. مرواری را بغل گرفتیم و رفتیم. صفدر وحشی شده بود. اگر کاری نمی‌کردیم صفدر توی کونِ همه‌ی مرغ‌ها... همه‌شان الان توی شکم بقیه بودند. پَر پَر شده بودند آقا! شما نمی‌دانید که پرهایشان چقدر قشنگ و سفید است: مثل برف. حالا شاید هر کدامشان برای یک کسی بشوند یک مرواری.

ما آقا هیچ نمی‌خواهیم. اگر می‌خواهید مرواری را هم از ما بگیرید، بگیرید. ما از اولش هم بی‌کس بودیم. اما آقا شما را به خدا، به هر کی که می‌پرستید او را نکشید. قول بدهید مرواری را نکشید.



انجیر معابد

پلاستیکی روی سقف گلخانه کشیده بودند. باد پلاستیک را بلند می‌کرد و شَرَقْ شَرَقْ تکان می‌داد. انگار که صدای شلاق از پشت بام می‌آمد. داخل گلخانه یک راهروی باریک و بلند بود.

هوا نمدار و خفه بود. نم، روی پوست می‌نشست. لباس‌ها می‌چسبید به تنِ آدم. انتهای گلخانه، آن تَه، درخت انجیر معابدِ بزرگی گذاشته بودند. از دور دیدمش. پدر گفت می‌رود تا صاحبِ گلخانه را پیدا کند. برای کار آمده بود. پدرم مُقَنی بود، از وقتی کوچک بود. پدرش هم مقنی بود؛ کار دیگری بلد نبود. اما چاره‌ای نداشت. کمتر کسی دیگر توی خزانة چاهِ تازه می‌خواست. کار و بارش کساد بود. اموراتمان نمی‌گذشت.

من آن موقع نمی دانستم اسم آن درخت، انجیر معابد است. بعدها فهمیدم.

مادر، حامله شده بود. وقتی که پدر، جعبه جعبه کوکا می آورد خانه، یعنی مادر حامله بود. همیشه ویار کوکا می کرد. این را دیگر بعد از شش باری که خواهر و برادر دار شدم، فهمیده بودم. ما حق نداشتیم دست بزنیم؛ گران بود. کوکا فقط برای مادر بود. شنیده بود توی گلخانه «آمو لَخه گاری چی» کارگر می خواهد. آمو لَخه همسایه ی کوچه بالایمان بود. قبلاً گاری داشت؛ نان خشک می فروخت. بعد کم کم با پسرش گلخانه زدند ولی همه هنوز به او می گفتند: «آمو لَخه گاری چی.»

از میان رُزها و بنفشه ها گذشتم. شَرَق شَرَق، پلاستیک روی گلخانه با باد جابجا می شد. حالا صدای نم باران هم بهش اضافه شده بود. با اینکه هفت هشت سال بیشتر نداشتم اما یادم است. همه چیز را واضح و روشن یادم است. پاییز بود. رفتم سمت درخت انجیر معابد. دستم را بردم جلو تا برگ هاش را بگیرم که مچ دستم را با دست های زمخت و بزرگ اش گرفت.

صدای سمیه را می شنوم اول از دور، بعد صدا نزدیک می شود.

می‌بینم آمده توی سلولم، جلویم ایستاده و دارد حرف می‌زند. با ذوق زیاد. صدایش را کم‌کم می‌شنوم. کم‌کم کلمه‌ی عفو به گوشم می‌خورد. می‌گوید: «عفو خورده‌ای.» انگار مادرِ شِرو مُرده! قلبش وصیت کرده آزادم کنند. شرو کسی را غیر از مادرش نداشت. چند سال بعد از آن اتفاق، عاشق طاره شد. طاره کوچک بود. از من هم کوچکتر. آن موقع هشت سالش بود. دیوانه‌ی طاره شده بود؛ بهش ندادند. کی به او زن می‌داد. روز بعد از عروسی طاره، درِ خانه‌شان را با آجر داغان کرده بود.

بعد از طاره دیگر هیچ از او نمانده بود؛ هیچ! نیمه‌شب‌ها مثل روح توی خیابان‌ها می‌گشت و زل می‌زد به آدم‌ها. مثل سایه بود: تاریک. ته سیگار جمع می‌کرد. هر جا که ته سیگار بود، شرو هم بود.

پدرِ طاره به ژاندارمری شکایت برده بود.

آمو لُخه طاقتش را نداشت. یک عمر روی گاری کار کرده بود و نان حلال به بچه‌هاش داده بود. فکر نمی‌کرد شِرو این جور آبروش را ببرد. بعد از آن دعوا و درگیری‌ها، دق کرد و مُرد.

شرو با لباس‌های کهنه مثل دیوانه‌ها توی خیابان‌ها می‌چرخید و به همه فحش می‌داد. مخصوصاً اگر کسی اسم طاره را می‌آورد. خیلی‌ها از قصد الکی اسم طاره را به زبان می‌آوردند تا او عصبانی شود و فحش را بکشد بهشان و آن‌ها قاه‌قاه بخندند. آن روز که توی گلخانه دستم را گرفت و کشیدم توی انباری، هنوز عاشق طاره نشده بود. هنوز طاره را ندیده بود اصلاً. دست‌هاش اندازه صورتم بود.

انباری تاریک و کوچک بود. بوی خاک و گِل می‌داد. پر بود از گلدان‌های خالی و شکسته. لباس شرو پر از خاک بود. دست‌هاش که آمد دهنم را بگیرد بوی گِل تازه می‌داد. زیر ناخن‌هاش سیاه بود.

توی تاریکی صدای زیپ شلوارش را شنیدم. سرم را محکم گرفته بود. فکر کردم مرگ همین است. فکر کردم مرگ یعنی همین! فکر کردم الان همه چیز تمام می‌شود و بعد یک جای سفید و روشن از خواب بیدار می‌شوم. اما هیچ روشنایی در کار نبود. تاریکی، بیشتر و بیشتر شد؛ درد، بیشتر و بیشتر! نفس‌هایش را توی صورتم حس می‌کردم و بوی دهنش. بعد رفت. درِ انباری را باز کرد، شلوارش را بالا کشید

و رفت. لباس‌هام خاکی بود و آن‌جا، روی گُسم خیزی آبِ شرو با خونم قاطی شده بود.

لباسم را پوشیدم.

پدر خیلی بعد آمد، گفت نباید خاک‌بازی می‌کردم.

هر شب که پدر از گلخانه بر می‌گشت فکر می‌کردم چیزی فهمیده، فکر می‌کردم حتماً شرو می‌آید من را می‌گیرد.

اما نیامد. نیامد و عاشقِ طاره شد.

تنها هشت سال داشتم. بعد از آن اتفاق نمی‌دانستم چه کنم. یازده ساله بودم که یک روز جمع کردم و رفتم شهر نو. می‌دانستم ماندنم توی خانه. همه چیز را بدتر می‌کند. پدر، تو فکر شوهر بود برام؛ یکی از دوست‌های خودش بود که رفت و آمد داشت باهامان. می‌دانستم که شب عروسی برایشان آبرو نمی‌ماند. باید یک جورهایی خودم را گم و گور می‌کردم. می‌دانستم آن‌ها کمی توی سر و کله‌شان می‌زنند، در سکوت؛ جوری که کسی از همسایه‌ها با خبر نشود. بعد هم همه‌جا می‌گویند که شوهرم داده‌اند آبادان. میانِ هفت هشت تا بچه، یکی کمتر تأثیر چندانی نداشت. برای آبروی

پدرم هم که شده باید می‌رفتم. می‌گفتند آن‌جا می‌شود پول درآورد، اگر سنت کمتر هم باشد که خیلی خوب می‌توانی پول به جیب بزنی.

این‌ها را از دلایِ حمامِ سرِ کوچه شنیده بودم. او همان روزها موقع کیسه کشیدنِ پشتم چیزهایی فهمیده بود. آدرس یک خانه را داد بهم. توی جمشید یک اتاق بهم دادند. دیوارهاش سیمانی بود. یک تخت‌خواب فلزی هم داشت که بوی بدی می‌داد.

سکینه آمد و برایم توضیح داد که باید چه کار کنم. سکینه دست‌هاش پر از النگو بود و لباس‌های قشنگی می‌پوشید. کارش را بهتر از همه بلد بود. همیشه بوی ادکلن و سفیداب می‌داد.

برای من هیچ چیز مهم نبود فقط می‌خواستم بوی شِرو از تنم پاک شود. می‌خواستم دیگر بوی خاک ندهم. حتی زیاد به پولش هم فکر نمی‌کردم. آن‌جا مفیدتر بودم. پدرم پیدایم نکرد. آن قدر بچه داشت که یکی کم شود و به چشم نیاید. اسمم را گذاشته بودند فاطمی دو تومنی. بین راننده‌های کامیون معروف بودم. همه می‌شناختنم. قیمتم از همه پایین‌تر بود

برای همین معروف شده بودم. کامیون‌هایی که می‌آمدند سرگردنه همه، ساعتی از من وقت می‌گرفتند: ساعتی دو تومن. مزه‌ی بدی می‌دادند. هر کاری که دوست داشتند می‌کردند. هرکاری که با بقیه، با زن‌هایشان، با آن‌ها که محترم و با ارزش بودند نمی‌توانستند بکنند.

من آن‌ها را بیشتر از هر کسی می‌شناختم. مخصوصاً شوفرها را خوب می‌شناختم. از روی قیافه‌شان می‌توانستم بفهمم که چه می‌خواهند؛ چه کارهایی را. فکرهای تو سرشان را می‌توانستم بخوانم. بوی عرقشان، بوی چرکِ عرقشان وقتی به تنم مالیده می‌شد.

می‌دانستم هر کدامشان دوست دارند چه بکنند با من.

آن‌ها تاریکی شان را برای ما می‌آوردند.

بعضی‌هاشان برای سرگرمی می‌آمدند. بعضی زیادی چیز می‌دانستند. سواد داشتند. اما بیشترشان برای کتک زدن می‌آمدند. می‌خواستند تا جایی که می‌توانم ناله کنم. می‌خواستند تمام آن چیزی که توی کله‌شان هست را امتحان کنند.

همین جوری شد که یکی مان مُرد: رُقی.

مردک موقع نزدیکی آنقدر گردنش را فشار داده بود که رُقی همان جا تمام کرده بود.

یادش بخیر با هم شیر می کشیدیم.

اصلاً حالا که فکر می کنم همه شان می خواستند ما بمیریم. می خواستند زجر بکشیم تا لذت بیشتری ببرند. پول را سکنه از شان می گرفت. خیلی وقت ها هم می شد که می زدند زیرش و می خواستند پولشان را پس بگیرند. الکی به سکنه گله می کردند که کارم را خوب انجام ندادهم و باید بیشتر یاد بگیرم. سکنه هم طرف مشتری را می گرفت، خوش خدمتی می کرد.

می دانست کرم از کجاست اما همین را بهانه می کرد و پولم را نمی داد.

من توی زندان بودم که ناحیه را آتش زدند. چقدر آدم که مُردند. توی آتش جزغاله شدند. آدم بی پیشانی، همیشه بی پیشانی است.

خبرش که توی زندان پیچید همه گفتند شانس آوردی بیرون نبودی از کجا معلوم تو هم جرغاله نمی شدی؟

می گفتند بوی گوشت سوخته، ناحیه را برداشته بوده. گفتند

انقلاب شده.

برای ما چه فرقی می‌کرد. آن‌ها، هم قبلش می‌خواستند
ما بمیریم، هم بعدش.

اصلاً از مُردن ما لذت می‌بردند. دوست داشتند هی بمیریم
و زنده شویم تا موهایمان را توی مِشت بگیرند و موقع ارضا
شدن فریاد بزنند.

کیرشان را توی دهنمان فرو کنند و ما از آن‌ها مثل شیر آب
بخوریم. نمی‌دانی چه کارها که از آدم نمی‌خواستند. هم آن‌ها
بودند که به آتش کشیدند.

هم آن‌ها که روزی مشتری ثابت بودند و تاریکی‌هاشان برای
ما بود.

خیلی‌هاشان دست‌های بزرگی داشتند؛ دست‌های شرو را.
من سِنی نداشتم. تازه چهارده سالم شده بود و سینه‌هام
تازه به زور توی دست می‌آمد. پوست و استخوان بودم.
احتیاجی چیزی نداشتم؛ هیچ! همان اتاق و کمی شیره برام
کافی بود.

از اینکه آن‌ها راضی بیرون می‌رفتند خوشحال بودم. از
اینکه آن‌ها لذت می‌بردند... سکینه می‌گفت: «این یعنی تو

قدر تمنندی.»

آن‌ها با هیکل‌های بزرگ و مغزهای کوچکشان. من مثل خدا لذت را به آن‌ها می‌بخشیدم. اما هیچ کدامشان هیچ وقت بغلم نکردند. می‌دانی؟!

هیچ کدامشان! آن‌طور که توی سینماها نشان می‌دادند. توی فیلم‌ها، آن‌طور که بازیگرها هم را می‌بوسند و به هم نگاه می‌کنند.

رُقی همیشه می‌گفت: «این‌ها را باور نکن. فیلمت کرده‌اند. واقعی نیست.»

یک بار، یکی‌شان سرِ شانه‌ام را بوسید. وقتِ رفتن، لباسش را که پوشید برود، خم شد و سر شانه‌ام را بوسید و رفت. ولی بعدش دیگر هیچ وقت نیامد.

آن موقع فکر کردم کاش خدا نبودم. خدا بودن برای یک زنِ چهارده ساله کارِ خیلی سختی است.

یک روز سر و کله اش پیدا شد. فکر نمی‌کردم هیچ وقت دیگر بینمش، آن هم آن جا.

فکر می‌کردم شرو پولی ندارد که بخواهد توی این جور جاها خرج کند. بعد از ماجرای طاره، توی محله‌مان کسی

تحویلیش نمی‌گرفت. ولی انگار توی جمشید مشتری خوبی بود. می‌گفتند همه‌ی ارث پدرش را همین‌جا خرج می‌کند. سکیه گفت مشتری ثابت زیر ده ساله‌هاست. من چهارده ساله بودم. نفسِ راحت کشیدم.

تازه بعد از دو سال فکر می‌کردم که بویش از تنم پاک شده. بوی تنم دیگر بوی خودم نبود؛ بویی شبیه قاطی شدنِ بوی عرقِ هزاران مردِ دیگر. اصلاً دلم نمی‌خواست خاطره‌ی دست‌های بزرگش و آن انباری پشت گلخانه تازه شود. اما شد! ده ساله‌ی دیگری در کار نبود و کوچک‌ترینشان من بودم.

سکیه گفت: «مشتری مشتریست. نباید بهش فکر کنیم.»

شروع کرد که در اتاق را باز کرد، بوی گلخانه پیچید توی اتاق سیمانی. بوی انباری پشت گلخانه. نم آمد روی پوستم. صورتش گود رفته بود. چشم‌هاش شبیه چشم‌های پرنده‌ای مُرده بود: خشک و بدون برق.

لباسِ مشکی پاره‌ای پوشیده بود. مرا که دید نشست کنار دیوار روی زمین. یک سیگار از توی جیب پیراهنش درآورد، آتش زد و در سکوت کشید.

سیگار که تمام شد انداختش روی زمین و گفت: «می‌کشیم؟!»
دانه‌های عرق از روی پیشانی‌ام پایین می‌چکید. فکر کردم
که تا به حال صدای شرو را نشنیده بودم. آن روز پشت گلخانه
تنها صدای ناله‌ی ارضا شدنش بود و جیغ خفه‌ی من...

گفتم: «چی؟»

گفت: «بکش! من رو بکش.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «بسه! باید بمیرم. آزاد می‌شم. همه آزاد می‌شن.»
اشک توی چشم‌هاش پیدا شد. سیگار دیگری از توی
جیب پیراهن مشکی‌اش درآورد و با کبریت روشن کرد.
گفت: «خیلی گشتم. پیدا نبود.»

هوای گلخانه، اتاق را گرفته بود. سیگارش که تمام شد
آمد جلو، ته سیگار را انداخت توی جعبه‌ی پایین تخت که
پر بود از ته سیگارهایی که جمع کرده بودم. ته سیگارهای
همه‌ی مردها.

چاقوی ضامن‌دار را درآورد و داد دستم.

گفت: «فکر کن! فکر کن به آن انباری، به آن روز فکر
کن. نجات بده! من را، خودت را، همه را. من نمی‌توانم.

نمی‌توانم جلوی‌ش را بگیرم. بقیه را نجات بده.»
 درست می‌گفت. من چیزی برای از دست دادن نداشتم.
 عوضش شرو آزاد می‌شد.

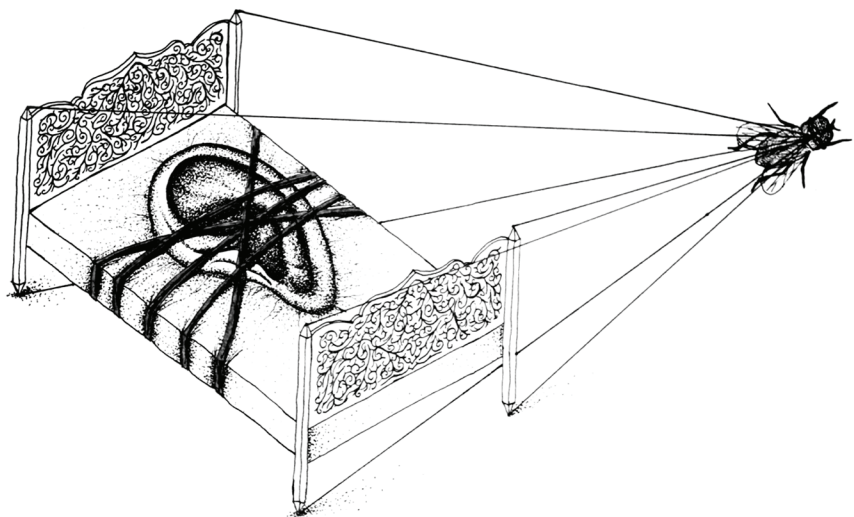
خواستم بهش بگویم، بگویم: «بیا برویم من زنت می‌شوم،
 من از طاره چه کم داشتم؟» بعد یادم آمد که نه! من
 دیگر هفت ساله نبودم. من دیگر آن چیزی نبودم که او
 می‌خواست. او مشتری زیر ده ساله‌ها بود. طاره هم دیگر
 هشت ساله نبود. باید بهش کمک می‌کردم. باید به خودم
 کمک می‌کردم، به همه‌ی زیر ده ساله‌هایی که توی انباری
 بُرده بودندشان. به همه آن ده ساله‌هایی که قرار بود ببرد توی
 آن انباری.

بلند شدم. قَدِ من تا سینه‌اش می‌رسید. رفتم بالای تخت.
 چاقو را فرو کردم توی قفسه سینه‌اش. یک، دو، سه، چهار،
 پنج. نفسم بند آمد. ولو شد وسطِ اتاقِ سیمانی.

از توی جیب پیراهنِ مشکی‌اش سیگاری برداشتم و روشن
 کردم. از دریچه‌ی کوچکِ روی سقف، نورِ کمِ رنگی توی اتاق
 می‌ریخت. دست دراز کردم و دست‌های شرو را که در حال
 جان دادن می‌لرزید، لمس کردم. محکم گرفتمشان. دست‌های

بزرگش را که بوی خاک می داد و اندازه ی صورتم بود.
دست هاش مثل برگ های درخت انجیر معابد بود.
دست هاش برگ های درخت انجیر معابد بود.
برگ های درختِ انجیرِ معابد...

دی ماه نود و هفت



مَضی

تَه کلاس می‌نشست و تمام مدت سعی می‌کرد، بتواند نوشته‌های بی‌مفهوم معلم را از روی تخته‌ی سیاه و کثیف بخواند. آقای ناظم هم گفته‌بود باید تَه بنشیند. با آن هیکل و قدش جلوی کلاس برای او جایی نبود. دو سال پشتِ سر هم مردود شده بود.

هر هفته قرار می‌گذاشتیم و می‌رفتیم بالا شهر همان خیابانی که پُر بود از دوچرخه‌فروشی و اسباب‌بازی‌های دخترانه و پسرانه. دست‌هایمان را توی جیب‌های خالی و گشادمان می‌کردیم و هی ول می‌چرخیدیم. عشقِ دوچرخه بودیم. یک قِران اگر داشتیم می‌توانستیم دوچرخه کرایه کنیم اما کی یک قِران داشت و فرضاً اگر هم داشت چه‌طور می‌توانست رویای خوردن یک شیرینی خامه‌ای یا یک نان بزرگ را با رویای دوچرخه‌سواری عوض کند.

می‌رفتیم راسته‌ی دوچرخه‌فروشی‌ها و دید می‌زدیمشان.

دوچرخه‌ی شیر برپا، شیر خوابیده، دوچرخه‌های هندی، انگلیسی، هرکولس و هِرو.

یک بار که همان اطراف ول می‌چرخیدیم گفت خوشش آمده. نگفت از کدامشان. توی آن راسته خیابان، دختر زیاد بود. گفت اسمش پری است. گفت هر شب خوابش را می‌بیند؛ خواب دست‌هایش، لباس‌هایش.

توی مدرسه از پری برای بچه‌ها می‌گفت، از خواب‌هاش. آخر سر ناظم‌مان مادرش را خواست، پدرش آمد. کلی حرف بار ناظم کرد بعد هم گوش «مَضی» را گرفت و کشان‌کشان بُرد خانه. بعد از آن، وقتی روی صندلی می‌نشست پایش را توی خودش جمع می‌کرد، خودش را دولا تا می‌کرد روی دفتر مشقش. سعی می‌کرد کمتر توی چشم باشد. تا یک ماه قدم‌هاش را آهسته بر می‌داشت. می‌گفت کشککِ پایش ساییده شده! چه جوری؟ به کجا؟ نمی‌گفت.

ولی مگر از رو می‌رفت؟! چرند می‌بافت. می‌گفت برایش نامه نوشتم. می‌گفت می‌دزدمش، آن وقت دوتایی می‌رویم زیر پل، آن‌جا خانه می‌سازیم، حتی اگر خودش را نه، دست‌هاش را می‌دزدم. دست‌های پری.

بچه‌ها دورش جمع می‌شدند به چرندیات اش گوش می‌کردند. کنار حیاط مدرسه، میان انبوه بچه‌ها یک لنگه پا می‌ایستاد.

گوشش را می‌خاراند و بالذت از از زیبایی پری می‌گفت. از لباسِ حریرِ یقه ب ب پری که آستین‌های حلقه‌ای داشت. از انگشت‌های باریک، بلند و سفیدش و بچه‌ها با دهان باز به حرف‌های او گوش می‌دادند.

از لباس حریر و انگشت‌های پری که می‌گفت کیرش بزرگ می‌شد و بالا می‌آمد. از زیر لباس پیدا می‌شد. می‌دانستم که چرند می‌بافد. توی آن راسته خیابان یک نفر هم پیدا نمی‌شد که ما را آدم حساب کند. حتی توی محل خودمان هم کسی اسم درستان را نمی‌برد اسم من جای سهراب «سوهو» کچل بود او به جای رمضان «مضی».

پدرم تازه ماشین اصلاح دستی را کشف کرده بود. هر موقع می‌خواست امتحانش کند، می‌گفت: «سوهو پسرم بیا اینجا!» هیچ وقت من را پسر خطاب نمی‌کرد اما در این جور مواقع احساس صمیمیت عجیبی بینمان جریان می‌گرفت. توی محل همه از دور می‌توانستند تشخیص دهند. چون

فقط یک نفر بود که همیشه‌ی خدا سرش کچل بود. مزی نگفته بود می‌خواهد چه کار کند. هر روز که شرورانه از درخت اقاقی سر کوچه مدرسه‌مان بالا می‌رفتیم و اقاقی‌ها را زیر دندان‌هامان خورد می‌کردیم و مزه‌آشنایش را به درون می‌کشیدیم می‌گفت به همین زودی‌ها.

وقتی زیر باران می‌دویدیم تا مبدا کفش‌های پلاستیکی‌مان توی گِلِ کوچه باغ‌ها گیر کند یا وقتی توی باغ‌ها با سگ‌های تازی دنبال خرگوش‌ها می‌دویدیم تا پوستشان را بکنیم و روی آتش، قورمه‌شان کنیم، وقتی با شکم سیر از خرگوش‌ها کنار آتش آرام می‌گرفتیم، او به دوردست‌ها خیره می‌شد و می‌گفت دارد نقشه می‌کشد. نمی‌گفت نقشه‌اش چیست. اما لذتِ خاصِ توی چشم‌هاش را می‌شد همراه سوختن شعله‌های آتش، درونِ مردمکش دید.

ماه رمضان وقتی پشت شیشه‌ی شیرینی‌فروشی‌ها به زولبیا‌های لِه شده خیره شده بودیم و از لُج، تُف‌مان را زیر پالگد می‌کردیم گفت که تصمیمش را گرفته، بی خیالش می‌شود. انگار پری پا نداده بود. معلوم بود از اولش هم. ما را چه به پری و لباس حریرِ یقه ب ب.

گفتم می‌دانستم چرند می‌بافی. چیزی نگفت. به زولیاها خیره شد. توی نگاهش «هیچ» بدی بود. توی نگاهش تصویر زولیا‌های له شده و عطش شیرینشان نبود، پری بود. پری که کسی نمی‌دانست دروغ است یا حقیقت.

برای این که وسوسه‌مان بخوابد گاهی دوچرخه یا موتور می‌زدیم، سواری می‌کردیم و بعد یک جا ولش می‌کردیم. اگر پدرِ من خانه بود موتور او را کِش می‌رفتیم. یک بار که موتور بابام را دزدیدیم، داغ کرد و آتش گرفت. نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم. دو نفره گرفتیم و انداختیمش توی رودخانه. آتش که خاموش شد بِرش گردانیدیم. توی کوچه از دور بابام را دیدم که چوب در دست انتظارمان را می‌کشید. مَضی سرِ نترسی داشت گفت برویم، من گردن می‌گیرم.

کتک خوردن برایش عادی شده بود. جزئی شده بود از زندگی‌اش. زبان همه‌ی پدرها همین بود: کتک.

اما پدر مَضی فرق می‌کرد. او روش‌های عجیب و وحشتناک خودش را داشت. این را کم‌کم فهمیده بودم. بدون اینکه مَضی حرف خاصی بزند. چند باری که توی رودخانه شنا کرده بودیم سوراخ‌های روی کمرش، کبودی‌های پهلویش را دیده

بودم. نمی توانست اثرِ یک لگد ساده، یک کتک معمولی باشد. موتور را سر کوچه رها کردیم و در رفتیم. شب نرفتیم خانه. خیلی از شب‌ها نمی رفتیم. خوبی‌اش این بود که حداقل، کتک، یک روز یا حتی چند روز عقب می افتاد. مضمی پای ثابت فرارها بود. اغلب خانه باغ‌هایی را که خالی بودند شناسایی می کرد. اگر خانه باغ خالی پیدا نمی کردیم می رفتیم وسط خرمن کاه می خوابیدیم. خرمن کار را سوراخ می کردیم می رفتیم داخلش تا گرم بمانیم.

بهار و تابستان بهتر بود. می رفتیم سیب دزدی. اغلب باغ رضا گل خانوم، چون می دانستیم خیلی از شب‌ها خودش خانه نیست. از توی یقه سیب‌ها را می انداختیم توی زیرپوش‌های گشاد و چرکمان، پُرشان می کردیم از سیب، تا جایی که می توانستیم وزنش را تاب بیاوریم. اگر رضا گل خانوم بود دنبلمان می کرد تا جایی که نفس داشت می دوید دنبلمان. اما اغلب شب‌ها، رضا خانه نبود، سرش کجا گرم بود، هیچ کس نمی دانست. صغرا، زنش، بی اعصاب بود اما کاری به ما نداشت. اغلب تنها بود. کم پیش می آمد دنبلمان بدود. آخرین باری که رفتیم سیب دزدی، دنبلمان کردند. اولش فکر

کردیم رضا گل خانوم است. مرد از توی خانه‌ی رضا پرید بیرون. قبلش ته تویش را در آورده بودیم که رضا خانه نباشد. می‌دانستیم که نیست برای همین رفتیم. ركب خوردیم. هنوز زیرپوش‌هامان از سیب پُر نشده بود که سایه‌ی مردی را از دور دیدیم که داد می‌زد و به سمتمان می‌دوید. هول کردیم. دویدیم. سیب‌ها از زیرپوش‌هامان بیرون می‌ریخت. مضی همان‌طور که می‌دوید داد زد: «سوهو! رضا نیست.» گفتم: «چی؟»

گفت: «گل خانوم نیست.» بعد یکهو ایستاد. همان‌طور که می‌دویدم داد زدم: «هرکی هست، بدو مضی بدو.» چه اهمیتی داشت که کی بود؟! آن مرد داشت دنبالمان می‌دوید. چوب دستش بود. مگر طعم چوب توی کمر را می‌شود فراموش کرد؟ زنِ گل خانوم آن دور، دمِ درِ خانه باغ با فانوس ایستاده بود. مضی کله‌خر بود. آن موقع نفهمیدم چرا ایستاد. من دویدم و دورتر از مضی، نفس‌زنان خودم را پشت درختی پنهان کردم. مضی غرق غرق بود، غرق غرق بودم.

مرد که بی‌کله می‌دوید وقتی مضی را ایستاده دید، قدم آرام کرد. انگار چیزی فهمیده باشد. توی آن تاریکی چهره

وحشتناک و همیشه عصبانی پدر مزی را می‌شد تشخیص داد. پدر مزی جلو نیامد. همان‌طور چوب به دست ایستاد. مزی عقب‌عقب چند قدم آمد بعد دوید سمت من. از من هم گذشت و دور شد. آن شب سیب‌ها را توی موتور آب شستیم و بی‌صدا، بی یک کلمه حرف، خوردیم. آنقدر خوردیم که جای نان نخورده، گوشت نخورده و شیرینی نخورده را بگیرد. آنقدر که دل درد گرفتیم.

آن شب بود که مزی کشک ساق پایش را به من نشان داد و تمام سوراخ‌هایی را که پدرش با سیم داغ روی کمرش زده بود. کشک ساق پایش واقعاً ساییده شده بود. جوراب‌های بلندی که می‌پوشید زخم‌هایش را پنهان می‌کرد. لایه‌ای از پوست و گوشت برداشته شده بود و بعد انگار استخوان را با سمباده ساییده باشند. مزی این‌ها را بدون ذره‌ای خشم نشان می‌داد اما مگر می‌شد توی آن تاریکی نفرت عظیمی را که درون او شعله می‌کشید، ندید. همان شب بود که گفت نقشه‌اش را عملی می‌کند. اصرار من برای توضیح بی‌فایده بود. گفت که دلخوشی می‌خواهد. گفت که باید این کار را بکند. اگر نه خواهد مُرد. اگر نه بدون پری، بدون

دست‌های زیبای او خواهد مُرد.

به او گفتم که کمکش خواهم کرد. گفت که کمکی لازم ندارد. گفت که به یمن حضور پدرش خیلی از راه‌ها را بلد شده. خیلی از وسیله‌ها را دارد. وسیله؟ مگر چه وسیله‌ای لازم بود؟

چند روز بعدش پیدایش نشد. کی جرأت داشت برود در خانه‌شان؟ بعد از چند روز آمد، بی‌صدا و با کبودی‌های بیشتر در بدنش. زنگ دوم من را توی حیاط کشید کنار و گفت که کار را تمام کرده. گفت که پری را مال خودش کرده است تمام و کمال. گفت که دیگر او را برای همیشه دارد. گفت که دیگر از دستش نخواهد داد و تا ابد برای او خواهد بود.

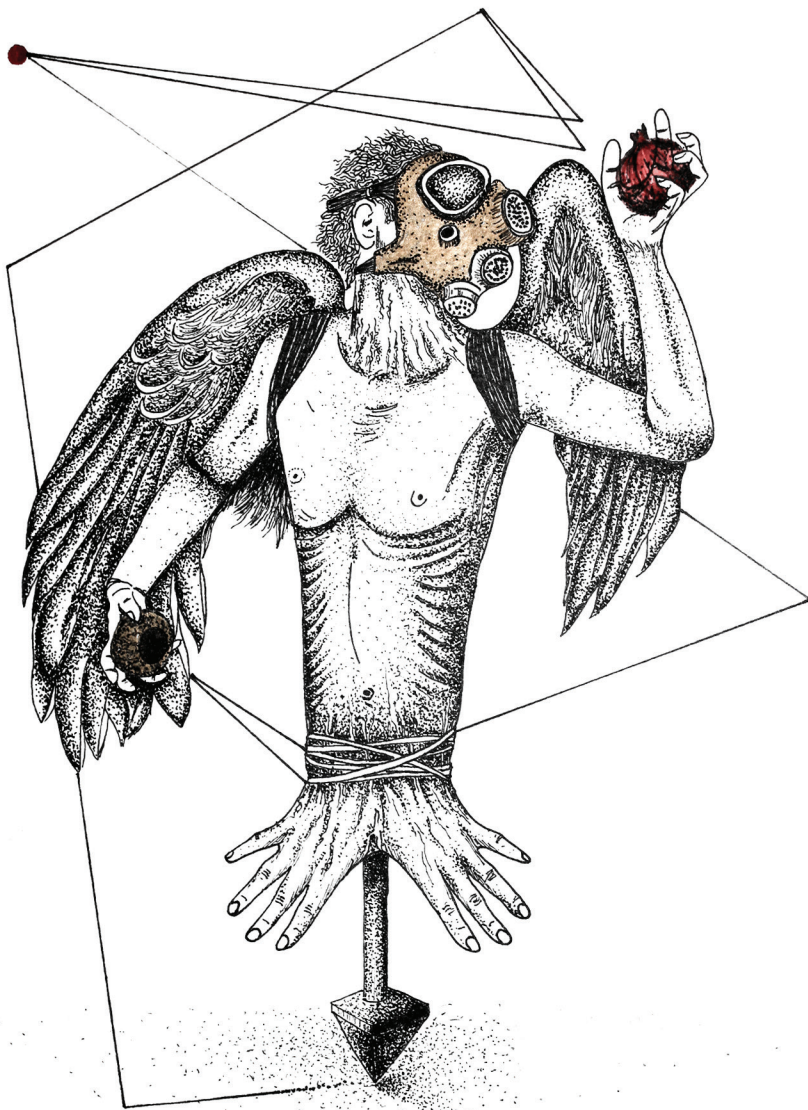
گفت که دیگر حالا همه باید آدم حسابش کنند. گفت که پدرش هم حالا یک جور خاصی به او نگاه می‌کند. حالا توی آن راسته‌ی دوچرخه‌فروشی در بالاشهر همه اسم او را باید ببرند. هیچ نگفتم. می‌دانستم چرند می‌بافد. می‌دانستم که درد دارد. می‌دانستم که پری را هرچه که بود، رویا یا حقیقت، دوست دارد. تنها دلخوشی‌اش است. هیچ نگفتم.

گذاشتم حرف‌ها را بزند. گفت: «باور نمی‌کنی، می‌دانم!»
 گفتم: «باور می‌کنم.» توی چشم‌هام ترحم بود؟ نمی‌دانم.
 حتماً بود که او آن را خواند و خندید. با تمام دردهایی که
 توی بدنش بود قهقهه زد. گفت ثابت می‌کنم. گفتم مضمی
 و لش کن عصر برویم شکار خرگوش. حرف مفت زده بودم
 آن وقت سال موقع شکار خرگوش نبود. نگاه کرد توی
 چشم‌هام، چشم‌هاش جدی بود، چشم‌هاش هزار تا چشم
 بود. گفت ثابت می‌کند.

وقتی که توی یکی از خانه‌ها قرار گذاشتیم فکرش
 را نمی‌کردم بیاید. فکر می‌کردم حالا باز چند روزی پیدایش
 نمی‌شود. برای اینکه حرفی که زده بود فراموش شود. برای
 اینکه خجالت نکشد از بلوفی که زده بود. اما آمد. سرحال‌تر
 از صبح در مدرسه. دست کرد توی جیبش یک دستمال
 پیچیده درآورد. یک دستمال سفید که پیچیده شده بود دور
 چیزی. دستمال را کف دستش گرفت و به سمت من دراز کرد.
 جلو رفتم و دست دراز کردم. دستش را عقب کشید. لبخند
 روی صورتش لبخند بدی بود. لبخند روی صورتش لبخند
 آقای معلم بود؛ وقتی که با تمام تلاشت، با تمام ادعایت،

نتوانسته‌ای سوال را جوابِ درست بدهی: لبخندِ سیاه.
 مضی دستمال را با دستِ دیگرش جوری باز کرد انگار
 عمل مقدسی را انجام می‌داد. دستمال باز شد. بازِ باز. آن‌جا،
 کف دستِ مضی، لای دستمالِ سفیدِ چرک‌آلود، که تکه‌ای
 بود از پیراهن کهنه‌ی خودش، انگشتِ کشیده، بلند و زنانه‌ای
 پنهان شده بود. یک انگشتِ بریده‌شده‌ی زیبا که سفید و
 کشیده بود و لبخندِ سیاهِ مضی. لبخندِ پیروزمندانه مضی.
 لبخندِ بزرگ مضی بر کبودی‌های صورتش برق می‌زد.

اسفند نود و هفت



هیچکس به روی خودش نیاورد

صورتش را نمی‌دیدم. پشتش به من بود. همیشه همین‌طور می‌آمد. وقتی می‌آمد صدای به هم خوردن برگ‌ها را می‌شنیدم؛ صدای باد. وقتی این صدا شنیده می‌شد یعنی موقع آمدن او بود.

بعد صدای گاز دادن موتور می‌آمد. صدای یک موتور گازی در جاده‌ای خلوت. بعد او می‌آمد با همان کله‌ی کچلش. من هر جای خانه که بودم خودم را می‌رساندم به پنجره و می‌دیدم که بعله... نشسته است آن‌جا، پشت به من.

اول بی‌اعتنا، تکانی به دو بال کوچکش می‌داد بعد دستش را می‌آورد بالا و کله‌ی سفیدش را می‌خاراند. صدای خاراندن کله‌اش می‌پیچید توی اتاق و بعد هم همان‌طور خیره می‌شد به این کوه لعنتی! بله همین کوه که یکی دو سال است توی خانه‌مان در آمده. ندیدینش؟

درست جایی که پدر را دفن کردیم. بله! همه می‌دانند حاج

آقا. همسایه‌ها می‌دانند. پولِ قبر خیلی زیاد می‌شود. ما از این پول‌ها نداریم. اگر داشتیم که اصلاً نمی‌مُردیم. هه! باغچه به این بزرگی داشتیم. خاک است دیگر، اینجا و آن‌جا ندارد.

اول‌ها خیلی جلوی رشدش را می‌گرفتم. جلوی رشدِ کوه را می‌گویم. صبح تا شب کارم شده بود کندنش. از این طرف باغچه خاک‌ها را می‌ریختم آن طرف.

مادر می‌گفت شگون ندارد. می‌گفت همسایه‌ها چه می‌گویند. آن اوایل نمی‌خواستیم همسایه‌ها بفهمند چه شده. ما صورتمان را با سیلی سرخ نگه داشته‌ایم. رشدش بیش از حد بود. دو ماهی نگذشته بود که شد این‌ها!

تمام خانه را سم پاشیدم مبادا جاهای دیگرِ خانه هم کوه در بیاید. مادر صبح تا شب می‌نشیند و دعا می‌خواند که گوشه و کنار خانه کوه، سر در نیورد. داشتم می‌گفتم. قبل‌ترها ندیده بودمش فقط یک بار توی صف نانوایی جلوم وایساده بود و داشت سرش را می‌خاراند. کله‌ی سفیدش هنوز یادم مانده. ولی آن موقع هم درست ندیدمش.

از همان یکی دو سال پیش، همراه کوه، سر و کله‌اش پیدا

شد. می‌نشست آن‌جا و خیره می‌شد به کوه. یا صبح‌های زود سرو کله‌اش پیدا می‌شد یا عصرها وقتی خورشید غروب می‌کرد.

سروکله‌ی او که پیدا می‌شد. مادر، درِ اتاقش را قفل می‌کرد و گوش‌هایش را می‌گرفت. او می‌آمد، می‌نشست و شروع می‌کرد به حرف زدن. اولش خیلی رسمی و قلمبه و سلمبه. اولش یکم آیه می‌خواند از قرآن. شبیه شما حرف می‌زد حاج آقا. می‌گفت: «توبه کنین.» می‌گفت: «وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَعْفُو عَنِ السَّيِّئَاتِ وَيَعْلَمُ مَا تَفْعَلُونَ.» می‌گفت: «باید سعی کنین بخشیده بشین» و این حرفا! بعد حوصله‌ی خودش سر می‌رفت و شروع می‌کرد به خندیدن. این آخری‌ها فقط می‌آمد نان می‌گرفت و می‌رفت.

من کاری به کارش نداشتم. سرم توی کار خودم بود. صبح‌ها می‌رفتم پی‌ خالی کردنِ چاه‌های فاضلاب. عصرها هم قبل از غروب خودم را می‌رساندم به خانه.

یک بار توی یکی از همان چاه‌های فاضلاب یکی‌شان را پیدا کردیم. این یکی کچل نبود. بال‌هایش را شکسته بودند. صورتش هم قابل تشخیص نبود. از بس بو گرفته بود دفنش

نکردم. سوزاندمش!

بالهایش توی آتش چه جلیز و ولزی می کردند. مثل
وقتهایی که توی بیابان با پدر از روی گرسنگی گنجشک
روی آتش کباب می کردیم.

روزنامه ها هم نوشتند اما هیچ کس به روی خودش نیاورد.

من کاریش نداشتم. دوست خوبی بود. دلم می خواست
صورتش را ببینم. ولی خب دیگر... روی اعصاب مادر بود.
وقتی می خندید، وقتی می آمد و هی می گفت: «توبه کنید؛
توبه!» مادر عصبانی می شد. مثل بچگی هایم همه چیز
را خورد می کرد. با شلنگ می افتاد به جان من. من را
می انداخت توی حمام. شلنگ را خیس می کرد و می افتاد
به جانم. ببینید هنوز ردِ شلنگ روی بازو و پاهام هست. من
پشت صندلی ها قایم می شدم. پشت در اما او همیشه پیدا می
می کرد و می زد؛ آنقدر که خون همه جا را می گرفت. بعد
مادر آرام می شد و می خوابید.

من کاریش نداشتم، همه اش تقصیر خودش بود. می آمد
اینجا و هی همه چیز را یاد مادر می انداخت.

نیمه های شب که بیدار می شدم خاطرات مادر را می دیدم

که توی خانه پخش شده‌اند. یک طرفِ اتاق، مادر از بی پولی می‌نالید و پدر می‌زد توی گوشش. توی اتاق خواب، پدر کمرِ مادر را گرفته بود و مادر به همه فحش می‌داد. توی هال پدر با کمرِ قوز کرده قبض‌های عقب افتاده را نگاه می‌کرد.

شب‌ها توی حیاط همیشه چیزی روشن بود. پدر بود که می‌سوخت با یک گالون بنزین روی خودش. طرفِ دیگر حیاط من و پدر داشتیم فوتبال بازی می‌کردیم. مادر آن طرف، جنازه‌ی پدر را توی باغچه خاک می‌کرد. ما خانه نبودیم. جلوی ما این کار را نکرد. پدر را می‌گویم. ما را فرستاده بود روستا. بنزین گرفته بود و کار را تمام کرده بود.

ما که آمدیم یک تکه زغال دیدیم وسط حیاط. شاید هفتاد سانت بیشتر نبود. کوچک شده بود.

مادر گریه نکرد. شش ماه بود پول درستی نداشتیم. دفن کردنش می‌دانید چقدر هزینه داشت؟ مادر گفت کسی نفهمد. بعد چادرش را سرش کرد و رفت سرکارِ پدر به خیلی‌ها فحش داد. چادرش را کشیدند و تهدیدش کردند. این‌ها بین

خودمان بماند حاجی.

خلاصه نیمه‌های شب، خانه‌ی ما اینطوری شلوغ است و من باید برای خوردن یک لیوان آب از میانِ تمامِ این‌ها رد شوم.

گاهی وقتِ گذشتن از کنارشان، پدر وسطِ آتش چنگ می‌اندازد به پاهای من و کمک می‌خواهد. بعد من مجبورام داد بزنم: «ولم کن! تو فقط یک خاطره‌ای!»

اصلاً فکر کنم آن‌ها که مادر را تهدید کرده بودند این کله کچل را فرستاده بودند تا از ما زهرِ چشم بگیرند.

من بهش گفته بودم: «نیا!» گفته بودم: «برو پیش صاب کارِ پدر.» گفته بودم: «آن‌ها باید توبه کنند نه ما.» اما او حرفش یکی بود. خودش را تکان می‌داد و قرآن می‌خواند. آنقدر قرآن می‌خواند که مادر، خُل می‌شد. برای مادر، یک حَب می‌گرفتم از عطاری. می‌انداختم توی چایش تا شاید آرام شود.

من نمی‌توانستم کاری بکنم. صبح‌ها بیدار می‌شدم و می‌رفتم سراغ خالی کردن چاه‌های فاضلاب. قبل از غروب، قبل از آمدن او، خودم را می‌رساندم به خانه. می‌دانستم اگر

نباشم و او بیاید، مادر کاری دست خودش می دهد.
تقصیر خودش بود. نباید می آمد، این آخری ها راضی شده
بود چیزی نگوید، بیاید نان بگیرد و برود. اما خب... همین که
می آمد مادر دیوانه می شد. می افتاد دنبال من. بی مفهوم داد
می زد و می دوید دنبال چوبی یا شلنگی. همه چیز را خورد
می کرد.

تقصیر خودش بود: دوست خوبی بود ولی خب نمی دانست
خوردن شلنگ روی پوست آدم چه طعمی دارد.

نمی دانست پدر برای دادن قبض ها به هر دری که ممکن
بود زده بود. نمی دانست قبض ها آدم را بیچاره می کنند.

بله کمیته هم عضو هستیم. دم عید یک کیسه لباس بهمان
دادند. گفتم جای بدهید. هشت ماه است جای نداریم.
ندادند. جایش یک کیسه ی دیگر لباس دادند. بازش که
کردیم دیدم همه اش لباس بچه گانه است. مادر پخش کرد
بین همسایه هایی که بچه داشتند. بله؟ جای دارید؟ بله
حتما. می خورم. ممنونم.

من سر کار که می روم، برای خالی کردن چاه ها، خیلی
چای می خورم. یعنی از قبلش می گویم که من زیاد چای

می‌خورم. ولی خب مادرم همه‌اش توی خانه است. او خیلی وقت است جای نخورده است. شما لطف می‌کنید. اسباب زحمتتان می‌شود.

خیلی‌ها گفتند: «مادرت را بگذار پمپ بنزین.» همین کله کچل هم یک روز گفت. گفت: «اگر علی بود این جوری نمی‌ماند.» استغفرالله! حضرت علی را می‌گفت. گفت: «بگذار مادرت را آن‌جا که بقیه ببینند و کمک کنند.» اما مگر من بمیرم.

آن کله کچل نمی‌دانست تخلیه چاه چه حالی دارد. البته من دیگر عادت کرده‌ام. نه! دستگاه مالِ کسِ دیگری است. دستمزد می‌دهد به من. توی خیلی از این خانه‌ها که می‌روم مثل او را دیده‌ام. همین کله کچل را می‌گویم با آن بال‌های مثلِ مگس و کوچک‌ش. توی خانه‌های محله‌ی ما بیشتر است. می‌آیند نان می‌گیرند به زور. آن بالاها نمی‌روند که، آن‌جاها کسی تحویلشان نمی‌گیرد.

بعضی روزها نانِ خودم را بهش می‌دادم که فقط برود. که دست از سرمان بردارد و هی نخواهد که توبه کنیم. من ازش چیزی نخواستم. می‌گفت: «هرچه می‌خواهی بگو. توبه کن

و بگو. اشک بریز و بگو.» من می‌گفتم: «پیتزا» می‌گفت:
«نه!» می‌گفتم: «چای» می‌گفت: «خجالت بکش! معنیات
بخواه.» می‌گفتم: «چه کار کنم؟ با شکم خالی معنیات
سرم نمی‌شود.» می‌گفت: «بزرگان با روزی یک خرما
زندگی می‌کردند.» درست می‌گفت. خاک بر سر ماست که
نمی‌توانیم مثل بزرگان باشیم. لیاقت می‌خواهد، ما نداریم.
نداشتیم.

با خودم گفتم این‌طوری همه راحت‌ترند. خب سختش
نبود؟ هر روز این همه راه را یکی دو بار بیاید اینجا که چه؟
هم اعصاب خودش را به هم می‌ریخت، هم مادر.
خودم حالا روزی دو سه تا نان می‌فرستم در خانه‌شان که
زن و بچه‌اش راحت باشند.

با چوب که زدم توی کله‌ی سفیدش، خونِ آبی پاشید روی
شیشه‌ی پنجره! بعد صدای موتور گازی بلند شد؛ بلند و بلندتر.
تمام خانه را گرفت بعد هن و هنی کرد و بال‌هایش کج
شدند و صدایش خاموش شد.

جنازه‌اش را انداختم توی چاه فاضلاب. کسی به روی خودش
نمی‌آورد.

مثل وقتی که پدر سوخت. هیچ کس به روی خودش نمی آورد. دیگر کسی آن ها را دوست ندارد. مثل قدیم ها نیست که برایشان احترام قائل باشند. هر کی هرجا این ها را گیر بیاورد دخلشان را می آورد.

منم فکر کردم این طوری برای خودش هم بهتر است، حالا خودم روزی دو سه تا نان می فرستم در خانه برای زن و بچه اش.

حالا آمده ام پیشتان توبه کنم. بله حاج آقا. دستتان درد نکند. بله! ما توی همین محل می نشینیم. از هر که بپرسید: «ایسمو؛ همو که باباش سوخت!» بهتان خانه مان را نشانتان می دهند.

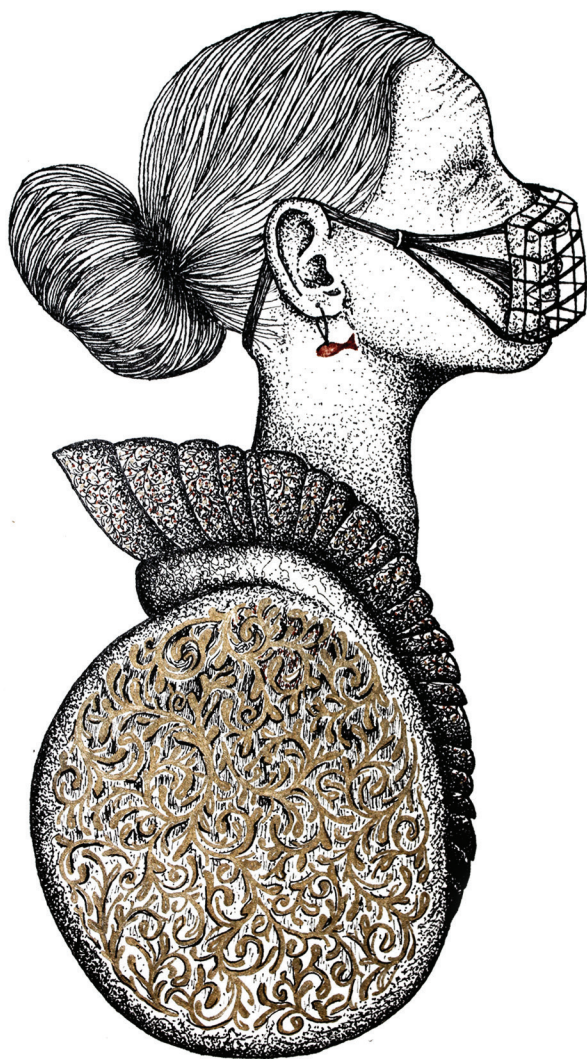
دستتان درد نکند که بهم پول می دهید. ولی ما آمده ایم توبه کنیم. پس توبه ی ما قبول است؟

بله می دانیم که پدرمان گناه بزرگی مرتکب شده است و تا ابد در آتش می سوزد. بله باید هر شب برایش قرآن بخوانیم و طلب آمرزش کنیم. شما می خوانید؟ دستتان درد نکند. شما آدم خوبی هستید حاج آقا. نه من نجس نیستم. نترسید این چیزها سرم می شود. با لباس کار نیامده ام. این

لباس کار نیست.

با این ده تومن می توانم بروم بذر بخرم. خاک باغچه مان
به خاطر پدر خیلی خوب شده است. هر چه بکاریم
زود سبز می شود. بله! می خواهم گوجه بکارم. می دانید؟!
می خواهم یک دل سیر املت بخورم.

مرداد ماه نود



انگشت دارد یا ندارد؟!

یک

وقتی لگد می‌زند از خواب بلند می‌شوم. هنوز لگد دوم را نزده به پهلوی می‌شوم و فحشش می‌دهم. بعد باید بلند شوم. نه از دردِ جای لگدهایش، بوی گندی که توی دماغ می‌زند نمی‌گذارد چشم روی چشم بگذارم، بوی نکبت، بوی ملافه‌های کثیف، بوی خون، بوی نم جارو دستی توی سطل آب...

چیزی نمی‌دانستم. فقط همین که باید می‌رفتم. به زهرا خانم گفتم، حتی به خانم دکتر... گفت برایت از روان‌پزشک وقت می‌گیرم.

اما من می‌دانستم که باید می‌رفتم. زهرا خانم گفته بود باید قبل از هر کاری دنبال خانه بگردی... تا آخر که نمی‌توانی آن‌جا بمانی...

اما من یک بار هم پایم را توی این املاکی‌ها نگذاشتم.

باید می‌رفتم اما جای دیگری. باید از روی پشت بام فرار می‌کردم از همان جایی که ملافه‌های سفید را پهن می‌کردم و هر روز می‌دیدمش. اما سریع غیب می‌شد. وقتی باد بین ملافه‌ها می‌پیچید صدایش شنیده می‌شد.

زهره خانم می‌گفت: «من هم اگر آن بالا توی فسل جا زندگی می‌کردم به سرم می‌زد.»

ولی جای بدی نبود. یک اتاق سه در چهار که قبلاً انباری بود. گفتند می‌توانم تا وقتی که خانه پیدا کنم آن‌جا بمانم. موکتش کرده بودند یک چراغ نفتی هم گرفته بودند. تازگی ها فیله‌اش خراب شده بود. روز که می‌شد بلند می‌شدم و ملافه‌های کثیف را از روی تخت‌های بیمارستان جمع می‌کردم می‌آوردم بالا. یک طبقه مانده به پشت بام توی ماشین‌های بزرگ لباس‌شویی می‌ریختم و بعد با روشن کردن آن‌ها صدایی مثل صدای جرثقیل بلند می‌شد.

کار سختی نبود از پیش بر می‌آمدم. بعد آن‌ها را پهن می‌کردم روی بندهای طولانی و بلندی که روی پشت بام کنار همان اتاق کشیده شده بود و بعد طی کشیدن شروع می‌شد.

شب‌ها به خیلی چیزها فکر می‌کردم. به این که مصطفی یکی از همین روزها می‌آید. گفته بود این دفعه کار خوبی پیدا کرده.

به روزهای خوبی فکر می‌کردم که هرگز نداشتم تا وقتی که کم‌کم پیدایش شد و از آن شب دیگر من به هیچ چیز فکر نکردم جز این که بروم...

دو

بلند می‌شوم بوی جارو دستی توی دماغ می‌زند. صدای زهرا خانم می‌آید که با پرستار دعوا می‌کند. با هر که می‌خواهد دعوا کند می‌آوردش این بالا. دستم را به کمرم می‌زنم کمی می‌مالمش. درد می‌کند اما چیزی نیست. از پله‌ها پایین می‌روم. توی راه دکمه‌های روپوش سفیدم را می‌بندم. طی را بر می‌دارم. پایین خیلی شلوغ است. توی بخش اورژانس ولوله شده. یکی خودش را آتش زده. یک پسر بچه، بابای دوستش را با چاقو ناکار کرده، دوباره بخش اورژانس پر از خون شده و من باید...

بوی خون حالم را بد می‌کند. تمام مدت از بوی خون

عُقَم می گیرد.

به زهرا خانم نگفتم. اگر می فهمید اوضاع خراب تر می شد. سعی می کنم جلوی خودم را بگیرم، چشمانم را می بندم و آستینم را می گیرم جلوی بینی ام اما بوی تندِ خون باز هم توی دماغ می زند. زنی کنار جنازه ای نیمه سوخته جیغ می کشد. بوی پوست سوخته می آید. یکی دیشب توی زمین خالی کنار بیمارستان دو سگ را کشته. بوی لاشه ی سگ های مُرده همه جا را گرفته است. شهرداری نیامده جمعشان کند.

اگر می رفتم خوب می شد. با او می رفتم. تا به حال ندیده بودمش، فقط صدایش و سایه اش که گاهی از پشت ملافه ها صدایم می زد.

قدش کوتاه بود، شبها می آمد... صدا در می آورد... وقتی باد می وزید فریاد می زد؛ برای اینکه صدایش گم شود و شنیده نشود.

می رفتم روی پشت بام. دستم را به کمرم می گرفتم و آرام آرام از پشت ملافه ها می گذشتم و او هم آن طرف ملافه ها بود با من می آمد. هیچ وقت سعی نکردم ملافه ها را کنار بزنم،

می‌ترسیدم ناراحت بشود و برود. به حرف‌هایم گوش می‌داد اما گاهی که جیغ می‌کشید صدایش تمام ملافه‌ها را تکان می‌داد. صدای جیغش تیز بود، توی مغز آدم نفوذ می‌کرد... یک بار پاهایش را دیدم درست آن طرف طناب ایستاده بود. لُخت بود. انگشت داشت یا نداشت یادم نمی‌آید اما لاغر بود قدش به طناب نمی‌رسید.

نمی‌دانم چه‌طور غیث می‌زد. اما فکر می‌کنم می‌پرید از روی بام‌ها. سَبُک بود. خیلی اوقات احساس کرده بودم که پشتم راه می‌رود. از این کارش بدم می‌آمد. اما او می‌آمد و پشتم می‌ایستاد و یا راه می‌رفت وقتی بر می‌گشتم نبود. همان پشت حرف می‌زد می‌گفت: «برو...» با صدای عجیبی این کلمه را تکرار می‌کرد.

من خودم را سرگرمِ پهن کردن ملافه‌ها می‌کردم و طی‌کشیدنِ سالن‌های باریک، بلند و تاریک بیمارستان ولی همیشه صدای پاهایش پشت سرم تکرار می‌شد.

صدایش را کسی نمی‌شنید. جز یک بار که یک دختر بچه‌ی دبستانی برگشت و پشت سرم را نگاه کرد. همان طور خیره مانده بود به پشت سر من؛ همان جایی که صدا از

آن می آمد. اما تا من برگشتم چیزی نبود. سالن خالی خالی بود. دخترک چیزی نگفت و رفت. توی نگاهش حتی ترس هم نبود فقط نگاه کرد، انگار دیده بودش...

گاهی صدای سوت قطار را در می آورد. کنار گوشم پچ پچ می کرد و من دستم را می گذاشتم روی گوشم و محکم فشارش می دادم تا پچ پچ هایش را نشنوم. توی گوشم همه می کرد انگار که صدایش چندتا می شد و می خورد روی دیوارهای مغزم و تکرار می شد: برو... برو... برو...

صداها متفاوت: مرد، زن، بچه. گاهی صدای مصطفی را هم آن میان می شنیدم که با همان لحن قدیمی و آشنا صدایم می کرد و می گفت: «برو...»

سه

شوهر یکی از پرستارها ازش خبر آورده بود. می گفت خیلی وقت است زیر پل زندگی می کند. باور نمی کردم گفتم حتما اشتباه دیده چون مصطفی گفته بود کار خوبی پیدا کرده... می گفت وضع مصطفی خراب است... خراب یعنی چه؟ بیشتر توضیح نمی داد فکر می کنم زهرا خانم سفارش کرده

بود چیزی نگوید، به خاطر حالم. اما از خطوط چهره‌اش پیدا بود که وضع مصطفی خیلی بد است.

آخر شب که شیفتم تمام شد چادرم را روی سرم انداختم. چهار قُل را خواندم و راه افتادم. قدم‌هایم کُند شده بود. نفسم سخت بالا می‌آمد. انگار توی شکم مار می‌لولید. تاکسی گرفتم و راننده چشم‌ازم بر نمی‌داشت. کنار پل پیاده شدم. زیر پل پُر بود از آدم‌های لاغر و خشک. چند شعله‌ی آتش آن میان می‌سوخت. میان حلب‌ها و آت و آشغال‌ها دنبال چهره‌ی آشنای او گشتم. سعی کردم کسی مرا نبیند. با گوشه‌ی چادرم ابروهای کمانی‌ام را پوشاندم. شکم برآمده‌ام از پشت چادر هم دیده می‌شد. همه با چشم‌هاشان داشتند می‌خوردنم. آن‌جا همه هم را می‌شناسند. از یکی سراغش را گرفتم. نشانش داد. خودش بود. همان کاپشنی را که سه سال پیش برایش خریده بودم، روی دوشش انداخته بود. چهره‌اش ناآشنا بود. گونه‌هایش فرو رفته و چشم‌هایش گود شده بودند. رگ‌های کنار شقیقه‌اش از آن فاصله هم دیده می‌شد. از آنچه می‌گفتند بدتر بود. سرش از تنش بزرگتر شده بود و قدش آب رفته بود. چادرم را جلو کشیدم. گفته بود

شغل خوبی پیدا کرده. گفته بود که به روزهای خوب فکر کنم و من تمام شبها توی بغلش به روزهای خوب فکر کرده بودم. توی نگاهم انگار چیزی می سوخت. کنار گوشم صدای پچ پچ و خنده را می شنیدم. انگار تمام آنها که توی مغزم وول می خوردند داشتند به فکرهای احمقانه‌ی من می خندیدند...

مصطفی گفته بود برایم حلقه می خرد. گفته بود کار خوب که پیدا کند، می آید با زهرا خانم حرف می زند. گفته بود یک خانه می خریم. مرغ و خروس می خریم و من هر روز تخم مرغ‌ها را جمع می کنم. گفته بود به لحظه‌های خوب فکر کنم و برایش بخورم.

گفته بود بی کس بودن من برایش مهم نیست. مهاجر بودنم مهم نیست.

یک روز توی بخش دیدمش. دعوا کرده بود و سرش چاقو خورده بود.

بعدش آمد بالا. گفت می خواهد آنجا را ببیند. بین ملافه‌ها دنبال می دویید و من می خندیدم.

از آن به بعد می رفتم خانه اش. خانه که نه! توی یک گاراژ

زندگی می‌کرد. گازِ قاچاق می‌زد برای ماشین‌ها. نه گاراژ مال خودش بود و نه کپسول‌های گاز.

توی اتاقِ آن‌جا با هم بودیم. بوی آهن می‌داد اتاقکش. بوی مرد می‌داد. کلی کفتر داشت آن‌جا. برایش یک کتانی قرمز خریدم. دستِ دو. زمستان هم آن کاپشن را برایش خریدم. گفت جبران می‌کند. گفت برایش مهم نیست که من سنم از او بیشتر است.

گفت مردانگی یعنی اینکه همه‌ی جانت را برای ناموست بگذاری. بعد، از آن گاراژ زد بیرون و ساقی شد. عرق می‌برد این‌ور آن‌ور. کار پیدا نمی‌شد. هرجا می‌رفت بیرونش می‌کردند. توی یک کارگاه کار می‌کرد بهش چهارصد می‌دادند. با چهارصد حتی نمی‌شد خانه اجاره کند. به زهرا خانم نگفته بودم می‌روم خانه‌اش. گفته بودم می‌رویم فالوده می‌خوریم.

گلویم سوخت، انگار یکی از تو با ناخن می‌کشید روی نای من و می‌خواست بیاید بالا. فکر کردم گلویم خونی شد. هی با ناخن می‌کشید. سرم را گرفتم پایین و توی جوب بالا آوردم. پیاده برگشتم. مغازه‌ها بسته بودند و چراغ‌های

خانه‌ها کم‌کم خاموش می‌شدند کسی توی خیابان پیدا نمی‌شد فقط صدای قدم‌های کُند و سایه‌ی کشیده‌ام بود که دو برابر شده بود.

توی راه فکر کردم... به اینکه دیگر باید بروم. به اینکه دیگر مصطفی بر نمی‌گردد و اینکه چیزی مثل مار توی دلم پیچ می‌خورد و نمی‌گذارد نفسم بالا بیاید.

به اینکه ملافه‌های امروز را نشسته‌ام و روی بند، خالی است و او حتماً امشب نمی‌آید...

چهار

جلسه داشتند. بعد از جلسه، زهرا خانم آمد و گفت باید بروم، به خاطر بارداری. زهرا خانم گفت شکمت بالا آمده نمی‌توانی انکارش کنی. اما دلیلش چیز دیگری بود. آن‌ها به من شک داشتند. فکر می‌کردند به همه داده‌ام. نکند مصطفی هم شک کرده بود؟ زهرا خانم گفت دختر که دست خورده بشود خیلی‌ها بهش چشم دارند. از کجا معلوم بابایش کی‌ست؟ مال مصطفی بود... پدرش مصطفی بود. غیر مصطفی دست هیچ مردی بهم نخورده بود. من بوی مرد را

اول بار توی خانه‌ی مصطفی فهمیدم. زهرا خانم اما می‌گفت بقیه حرف‌هایی زده‌اند.

من نماز می‌خواندم. قرآن می‌خواندم. همه‌ی آن‌ها می‌دانستند من اهل این حرف‌ها نبودم.

او توی شکم مثل مار می‌پیچید. مصطفی بهم یاد داده بود. مصطفی دستم را گرفته بود و گذاشته بود آن‌جاش. مصطفی گفته بود این‌طوری.

زهرا خانم گفت تا پایان این ماه بگردم دنبال خانه، سعی کرد لبخند بزند. ماهیچه‌های صورتش را به بالا حرکت می‌داد اما نگاهش را نمی‌توانست قایم کند. گفت اگر می‌خواهم پیشم بماند ولی فقط تعارف بود. از من می‌ترسید!

همه‌شان می‌ترسیدند شوهر خودشان صاحب آن بچه باشد. اما مصطفی بود. همان مصطفی که با کتانی قرمز کفتر پر می‌داد.

مستخدم جدیدی که آورده بودند بد نبود. ملافه‌ها را به‌موقع جمع می‌کرد و وقتی پهنشان می‌کرد و می‌رفت من از اتاقم بیرون می‌آمدم و میانشان می‌گشتم. ملافه‌ها را درست نمی‌شست. چندین بار چند لکه خون یا چرک را دیده بودم

که هنوز روی ملافه‌ها مانده است. حتماً از پودر لباس‌شویی کمی را می‌دزدید و یا شاید ماشین را روی دور کم می‌زد...
 من چادر سفیدم را دور کمر می‌پیچاندم و می‌زدم زیر بغلم و بین ملافه‌های سفید راه می‌رفتم. قدم‌هایم کُند شده بود. یک دستم را روی شکم می‌گذاشتم و سعی می‌کردم لگدهایش را تحمل کنم.

عکس‌های سونوگرافی که از او گرفته بودند را زده بودم به دیوار و هر شب به پلک‌های بسته و پاهای لاغرش نگاه می‌کردم که معلوم نبود انگشت دارد یا ندارد...

پنج

روبروی عکسِ جنین توی تاریکی نشسته بودم که آمد. با باد به در می‌زد. چادر را زدم زیر بغلم و در را باز کردم رفتم میان ملافه‌ها، صدایم می‌زد، صدایش آرام و مهربان بود.
 نه مثل زهرا خانم و آن آقایی که از مصطفی خبر آورده بود و نه حتی مثل راننده تاکسیِ آن شب. صدایش مثل خانم دکتر هم نبود، واقعاً مهربان بود... آرام پشت ملافه‌ها حرکت می‌کرد و سایه‌اش را واضح می‌توانستم ببینم. کله‌اش بزرگ

بود. باد، ملافه‌ها را تکان می‌داد و سایه‌ی او را جابجا می‌کرد. من هم نگاهم را دوخته بودم به سایه‌ی او و به حرف‌های تکراری‌اش گوش می‌کردم، به اینکه ستاره‌ها قشنگن و رو پشت بوم می‌شه ستاره‌ها رو دید. اینکه پریدن از رو پشت بوما خوبه، آدم احساس آزادی می‌کنه.

همه‌ی این‌ها را قبلاً گفته بود. اما من باز هم با هیجان به صدای جیغش گوش می‌دادم و آخر از همه اینکه تو هم برو...

باد وحشی شده بود. انگار می‌خواست تمام ملافه‌ها را با خود ببرد. چراغ‌های شهر از آن بالا دیده می‌شد؛ خانه‌های کم‌نور و مرموز، زندگی‌های خوب.

هوای آن‌جا خوب و تازه بود. رفتنم قطعی شده بود. تصمیم خودم را گرفته بودم. من خیلی وقت بود که دیگر به چیزهای خوب فکر نمی‌کردم جز اینکه کارهایم را بکنم و یک شب از همین پشت بام فرار کنم... با او...

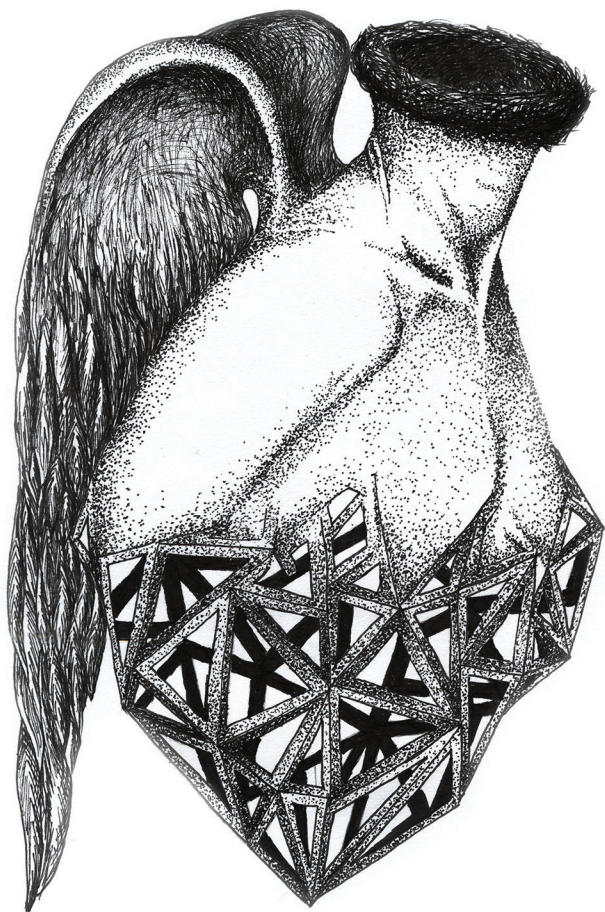
با صدای جیغش از فکر بیرون آمدم. باد حلب‌ها و آت و آشغال‌های گوشه‌ی بام را به هم می‌زد. توی لوله‌های کولر می‌پیچید و هی زوزه می‌کشید. دستش را از کنار ملافه آورد

به ستم. انگشت داشت یا نداشت نفهمیدم. شبیه یک تکه گوشت بود. شبیه بچه‌هایی که سقط می‌شوند. دستم را جلو بردم و گذاشتم میان دستش. دستش سرد بود. محکم دستم را گرفت. انگار خون توی بدنم منجمد شد و بعد، یک لحظه... مثل ملخ از روی بام پریدیم.

شش

صدای زنی می‌آید که پسرش خودش را آتش زده. صدای مردی که چاقو رفته است توی شکمش... یا کارگری که آجر توی سرش خورده، صدای ناله... بوی خون، بوی ملافه‌های کثیف، بوی لاشه‌ی سگ‌های مُرده‌ی کنار بیمارستان که شهرداری جمعشان نکرده... توی شکم خالی است؛ چیزی مثل مار تویش نمی‌پیچد. نفسم راحت بالا و پایین می‌رود. سُبُک شده‌ام. ابروهای کمانی‌ام را با چیزی نمی‌پوشانم. حالا لُخْتِ لُخْتَم. پاهای لاغرم را که نمی‌دانم انگشت دارند را ندارند کنار هم جفت می‌کنم. دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم، لبه‌ی پشت بام ساختمان روبروی بیمارستان.

به زهرا خانم نگاه می‌کنم که بالای سر جنازه‌ای ایستاده است، به آن مردی که از مصطفی خبر آورده بود و خدمتکار جدید که دارد از پودر لباس‌شویی توی ظرف خودش می‌ریزد. نگاه می‌کنم به مصطفی که با بدن خمیده، این طرف خیابان ایستاده و سیگار می‌کشد و مرد راننده که بیرون بیمارستان منتظر مسافر است.



هیچ کس نفهمید جنازه‌ی مهری چه شد؟

کُشتش، از پشت، دستش را بُرد زیر گردن، جای خرخره‌اش
و زیر چانه‌اش را کشید عقب، بعد تیزی چاقو را کشید روی
پوست صاف و یک‌دستِ گلویش.

البته می‌دانم از تصور یک همچنین صحنه‌ای تمام تنتان
مور مور می‌شود بعد دلتان می‌خواهد که از فرض این
تصور سرتان را تکان دهید تا فکر از ذهنتان بپرد اما او واقعاً
کشتش.

صدای خِرَتِ چاقو پیچید توی اتاق و بعد کمی خون از
نَایش قُل قُل بیرون زد و لیز خورد زیر یقه‌اش. بعد تکه‌های
لخته شده‌ی خون، خونِ سیاه رنگ، بیرون ریخت. خونش
لخته شده بود. باید می‌مُرد، البته من که فکر می‌کردم
خیلی وقت است مرده، من به نَایش نگاه نکردم، به موهای
سیاه و بلندش نگاه کردم که چقدر لخت و خوش حالت

ریخته بودند پشت سرش.

باید آن‌ها را قیچی می‌کردم. حیف بود، دیگر لازمشان نداشت. همیشه به موهایش حسودیم می‌شد. گفتم: «سعید می‌شه موهاشو من بردارم؟!»

چشمش را از خرخره‌ی پُر خون گرفت، موها را عقب کشید و با همان چاقو بریدشان. لبه‌ی بریده شده‌ی موها خونی شد. گرفتم و گذاشتمش توی یکی از شیشه‌های خالی مربا.

توی چشم‌های سعید چیزی بود که من نمی‌دانستم.

بعد دیگر هیچ‌کس نفهمید جنازه «مهری» چه شد. البته اهمیتی هم نداشت. کسی هم توی خانه در موردش حرف نمی‌زد. همه می‌دانستند سعید دیگر خسته شده. اولش خوب بود. می‌دانستم که برای مهری می‌میرد. آن‌ها با هم توی بیمارستانِ مخروبه‌ی کنار خانه‌مان زندگی می‌کردند. زندگی‌شان خوب بود، سرگرمی‌شان شکستن شیشه‌های اضافی بیمارستان بود، خیلی شیشه داشت. شیشه‌ها نمی‌گذاشتند کلاغ‌ها راحت بیایند تو و لانه درست کنند. من هم گاهی می‌رفتم و باهاشان شیشه می‌شکستم. مهری خوب سنگ می‌انداخت، دست‌هایش ظریف و کشیده بود؛ شبیه پای کلاغ.

مهری خیلی کوچک بود. هنوز دست‌هایش لطیف و نازک بودند و موهایش پَت و وزوزی نشده بود.

خیلی خوش شانس بود که سعید عاشقش شده بود. من سال‌هاست که در خانه مانده‌ام. اینها اینطور می‌گویند. موهایم دیگر وزوزی و کم پشت شده. بین ابرو هام خط ضخیمی افتاده بس که موقع بافتنِ شال‌گردن دقت کرده‌ام. پدر حتی چندبار خواست من را معامله کند اما نشد. یعنی کسی من را نمی‌پسندد حتی آن پیر پاتال‌هایشان، ترجیح می‌دهند پولشان را بگیرند تا اینکه دختر خُل‌وضعی مثل من به گردنشان بیافتد.

مهری چشم‌هایش سیاه بود. اصلاً سعید برای همین عاشقش شده بود. همه می‌دانستند مهری خوشگل است، مخصوصاً پدر که همیشه زُل می‌زد به دست‌ها و سینه‌های کوچک، گرد و سفید مهری که گاهی خط انتهای آن از یقه‌ی باز پیراهنش دیده می‌شد و شاید توی ذهن، آن‌ها را با سینه‌های گنده و آویزان مادر و دست‌های پهنِ زمختش مقایسه می‌کرد.

سعید صبح تا شب کارش درست کردن خانه‌ی کلاغ‌ها بود. وقتی جوجه‌هایشان سر از تخم در می‌آوردند صدای جیغ یک

مشت کلاغ تمام کوچه را پر می‌کرد. تمام اتاق‌های بیمارستان پر شده بود از لانه‌های پهن آن‌ها.

مهری را معامله کرده بود. با کلی شال‌گردن که ما بافته بودیم. یک روز آمد و مهری را هم با خودش آورد با موهای شلاقی و بلندش. من خیلی عصبانی بودم. بعد از مدت‌ها قرار بود با پول شال‌گردن‌ها غذای درست و حسابی بخوریم. مادرم چیزی نگفت مثل همیشه شلغم پخت و خوردیم.

بعد وسایلشان را جمع کردند و رفتند به همان بیمارستان مخروبه که توی حیاطِ بزرگش، پُر بود از درخت‌های بلند و سیاه.

وقتی باد می‌زد توی شاخه‌ها و بعد از پنجره‌ی بی‌شیشه‌ی خانه‌مان می‌آمد تو، صدای خنده‌ی مهری را هم از آن طرف با خودش می‌آورد؛ صدای ظریف و کوتاهش که توی اتاق‌های تاریک بیمارستان می‌پیچید و گم می‌شد میان صدای کلاغ‌ها. هیچ‌وقت دقیقاً باور نکردم که هست. سعید نمی‌گذاشت زیاد پیشش بروم. به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد. شاید می‌ترسید بشکند، شبیه شیشه‌های بیمارستان بود.

پدر می‌گفت: «حتی خودش هم به مهری دست نمی‌زنه،

بی‌عرضه!» پدر زیاد به سعید فکر نمی‌کرد. اصلاً به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد زل می‌زد به سوراخ روی شکمش که از وقتی مهری آمده بود، آن‌جا، دقیقاً بالای ناف پیدایش شده بود. بعد شروع می‌کرد به بازی کردن با همان سوراخ بزرگ و سیاه که اصلاً هم معلوم نبود تهش کجاست.

بیشتر اوقات توی جا می‌ماند. گاهی هم بلند می‌شد، لُخت و بی‌هدف توی خانه می‌چرخید و وقتی تمام دیوارها بوی گند سیگار بهمنش را می‌گرفتند برمی‌گشت توی جایش.

من توی خانه می‌ماندم و سعی می‌کردم موهای زمخت و وزم را کمی مرتب کنم و بعد شروع می‌کردم به بافتن شالگردن‌های دوازده رنگی که بالاشهری‌ها سفارش داده بودند و سعی می‌کردم با دست‌های پهن و کوتاه‌م میل‌ها را درست مثل مادرم توی دست بگیرم و بتوانم مثل او تند تند نخ را از حلقه رد کنم و بعد با خودم فکر کنم که سعید چه احساس خوبی دارد وقتی دست‌هایش را توی موهای نرم، لُخت و سیاه مهری فرو می‌کند!

وقتی خانه خلوت می‌شد جلوی آینه می‌ایستادم؛ دست

می‌بردم زیر لباس. به سینه‌های درازم دست می‌کشیدم و به مهری فکر می‌کردم که چطور تر و تازه است.

سوراخ روی شکم پدر هر روز بزرگ‌تر می‌شد. مادر خودش را زده بود به آن راه. فرت و فرت سفارش می‌گرفت و تند و تند می‌بافت.

برف که می‌بارید سعید لُخت می‌شد و می‌غلطید روی برف‌های یک‌دستِ زمینِ کنار بیمارستان. بعد من و مهری را هُل می‌داد و صورتمان را پر می‌کرد از برف. ولی مهری می‌لرزید...

او هنوز کوچک بود، هنوز به سرما عادت نداشت. اگر نه چه کسی را دیده‌اید قبل از مرگ سردش بشود؟ کی را دیده‌اید که لخت روی برف‌ها سردش بشود؟ ما با بالایی‌ها فرق داریم: آن‌ها نازک نارنجی هستند، آن‌ها مدام به شال‌گردن و کلاه و بخاری نیاز دارند. ما حتی توی خانه‌مان بخاری نداریم، اصلاً پنجره‌ها مان شیشه ندارد. ولی مگر سردمان می‌شود؟ من خودم گاهی توی زمستان با یک زیرپوش سر چهارراه‌ها شال‌گردن می‌فروختم و اصلاً تا به حال چیزی که بهش می‌گویند سرما را حس نکرده‌ام.

می‌دانید؟! فقط دو گروه هستند که سردشان می‌شود:
بالایی‌ها و مُرده‌های ما.

هیچ وقت دعوایشان نشد. سعید از کلاغ‌ها برایش می‌گفت
و او هم گوش می‌داد گاهی هم لبخند می‌زد. وقتی مهری
جوجه‌های کلاغ‌ها را توی دست‌های نازک و کوچکش
می‌گرفت شکل مادرشان می‌شد.

هنوز خیلی با من فرق داشت. حتی نمی‌توانست شلغم
پوست بکند. اما مادر می‌گفت کم‌کم یاد می‌گیرد. مهری
فقط می‌توانست شاخه‌های کوچک و باریک چوب را برای
ساختن لانه‌ی کلاغ‌ها جمع کند و بعد، آن‌ها را آرام‌آرام توی
هم فرو کند تا خانه‌ی محکمی از آب در بیاید. یا اینکه برای
جوجه کلاغ‌ها شعر زمزمه کند تا جیغ جیغ نکنند.

اوضاع چندان بد نبود. گرچه سوراخ روی شکم پدر هر روز
بزرگ‌تر می‌شد اما سعید و مهری خوب بودند.

تا آن شب بارانی... یکی از همان شب‌های بارانی بود که با
صدای رعد و برق از خواب پریدم؛ از همان رعد و برق‌هایی که
همه‌جا را آبی و روشن می‌کند. بلند شدم رفتم کنار پنجره‌ی
بدون شیشه‌مان. باد محکم از بیرون می‌خورد توی صورتم.

چشم‌هایم سوخت. باد صدای بلندی را با خودش از آن طرف می‌آورد تو. انگار صدای گریه‌ی مهری بود که با صدای باد قاطی شده بود. می‌دانستم سعید خانه نیست، مهری جیغ می‌کشید، می‌توانستم صدایش را واضح بشنوم، ترسیده بودم. نگاه کردم، پدر توی جاش نبود. مادرم را تکان دادم، هومی کرد و نیم‌خیز شد. گفتم: «صدای مهریه مامان! داره گریه می‌کنه... سعید امشب هس؟»

با دست‌های پهنش بازویم را گرفت و چسباندم به خودش، بوی عرق زیر بغلش پیچید توی بینی‌ام: «خواب دیدی... بخواب...» بعد لازم کرد.

اما من صدای مهری را می‌شنیدم که می‌پیچید توی خانه و می‌خورد روی دیوارها.

بعد از آن بود که مهری این‌طور شد... زل زده بود به یک گوشه... حرف نمی‌زد. حتی زمزمه هم نمی‌کرد.

چشم‌های سیاهش زل شده بود، شبیه کسانی که جن دیده‌اند. سعید هم دیگر کاریش نداشت. طبقه‌ی چهارم بیمارستان روی لبه‌ی پنجره می‌نشست و به کلاغ‌ها و درخت‌های سیاه خیره می‌شد. برف که می‌بارید لباسش را در نمی‌آورد انگار او هم

می لرزید؛ شبیه مُرده‌ها...

همه می دانستند، دیگر سعید خسته شده بود از مهری؛
از چشم‌های زل زده‌ی مهری. از چیزهایی که من نمی دانستم.
باید می‌مُرد. اصلاً مُرده بود. انگار همان شبی که رعد و
برق زد و پدر توی جاش نبود!

سوراخ روی شکم پدر خوب شده بود. مادر سعی می‌کرد
به روی خودش نیاورد و شلغم‌هایی را که انبار کرده بودیم
تند تند پوست می‌کند.

وقتی مهری مُرد... نرفت! فکر می‌کردم مُرده‌ها باید بلند
شوند و راهشان را بگیرند بروند. من برایش یک شال گردن
دوازده رنگی بافتم تا بعد از مرگ، سردش نشود. آن را دور
گردنِ نازکِ خونی و بُریده‌اش پیچاندم اما باز هم بلند نشد
برود. باید از روی آن صندلی بلند می‌شد و می‌رفت.

اما نرفت... چند روز همان‌جا گوشه‌ی خانه روی صندلی
بود. بوی گندیدگی می‌داد... حشره‌ها دورش جمع شده بودند.
دست‌هایش سیاه شده بود. بعد یک شب سعید بردش.

هیچ‌کس نفهمید جنازه‌ی مهری چه شد...

سعید شیشه‌ای که موهای مهری را گذاشته بودم تویش

برداشت و رفت... رفت و توی بیمارستان ماند. همان‌جا، اتاقی
که پر از لانه‌های کلاغ‌هایی بود که مهری ساخته بودشان،
طبقه‌ی چهارم لبه پنجره!

نیمه‌ی تیرماه هشتاد و هشت



بی رنگ

می گوید زرد!

من که نمی دانم زرد چیست. می گوید: «رنگ است: رنگ خورشید!»

من که نمی دانم خورشید چه شکلی است، چه رنگی است.

می گوید: «آبی»

می گویم: «یعنی چه؟»

می گوید: «رنگ آسمان: همان که بالای سرمان است. همان که ابر...»

می گویم: «نمی فهمم.»

میشید عصبانی می شود، دستم را می کُند توی آب. می گوید: «آبی: رنگ آب، رنگ آسمان، رنگ لباس زهره.»

من که سر در نمی آورم. من فقط سرما را روی انگشت هام

حس می‌کنم. آب، سرد است.

گاهی اطراف را برای خودم تصور می‌کنم: اشیا می‌شناسم مثل لباس آبی زهره، شکل‌هایی مبهم که توی فضایی خالی معلقند. بعد سعی می‌کنم آن‌ها رنگی شوند. جای رنگی می‌شود؛ آسمان، دسته‌ی چاقوها. فکر می‌کنم شاید رنگ مثل آب است. من نمی‌دانم رنگ چه شکلی است اما مهشید می‌گوید: «برای تو همه چیز خاکستری است. بی‌رنگ است.» من که نمی‌دانم خاکستری یعنی چی؟ رنگ یعنی چی؟

زهره همان خواهرم است که صدای ریزی دارد و هی از این طرف به آن طرف می‌پرد. اگر مهشید بگوید صدای زهره، می‌فهمم. صدای زهره شاید آبی باشد، شاید رنگی باشد؛ رنگ!

من صداها را خوب می‌فهمم؛ رنگ را نه! گاهی مهشید می‌گوید: «ابرها آن بالا هستند: بالای سرت.» سرم را بالا می‌برم. صدای زهره می‌آید که جیغ می‌زند: «نگا کن. شبیه ماهیه!»

شبیه ماهی؟! من نمی‌دانم مگر می‌شود ماهی توی آسمان؟!

خودش گفته بود: «ماهی توی آبه.» من ماهی را لمس کرده‌ام. می‌گفت: «قرمز است: قرمز مثل خون!»
 خون مثل آب است ولی گرم. گرم مثل آن چیزی که اصغر آقا دستم داد. اصغر، شوهر مهشید است.
 خون، قرمز، ماهی آسمان، ابر، زرد، آبی، آسمان، قرمز. سرم گیج می‌رود.

نمی‌فهمم! دستم را می‌گیرند: زهره این دستم را، مهشید آن دستم را. زهره دستانش از من کوچک‌تر است. دستان مهشید از دستان من بزرگ‌ترند. مهشید دیگر با ما زندگی نمی‌کند. لباس عروسیش پر از تور بود. می‌گفت: «سفید است.»
 هر وقت با اصغر آقا به خانه‌ی ما می‌آیند اصغر آقا آن چیز گرم را دستم می‌دهد. وقت‌هایی که هیچ‌کس نیست این کار را می‌کند. می‌گوید: «یک اسباب‌بازی است که با فشار دادنش روشن و خاموش می‌شود.» من نمی‌دانم روشن یعنی چه؟! من فقط خاموشی را می‌دانم که یعنی هیچی. او هم‌هاش از من می‌خواهد آن چراغ را روشن و خاموش کنم. به من می‌گوید که نباید راجع به این چراغ به کسی چیزی بگویم. من از روشن کردن آن چراغ خوشم نمی‌آید. از لمس

کردنش. مخصوصاً وقتی خیس می‌شود. دستم بوی بدی می‌گیرد.

من قاشق‌ها را لمس کرده‌ام؛ چنگال‌ها، بشقاب‌ها، یخچال، لباس‌ها، پرده، پنجره، ماهی‌تابه، هویج، سیب‌زمینی، پیاز، سبزی‌ها، درخت‌ها، میوه‌های درخت کاجِ حیاط. من اما روشن را لمس نکرده‌ام؛ آبی را، قرمز را، سبز را، من نمی‌دانم چه شکلی‌اند. فرقشان با هم چیست.

هر چه به اصغراقا می‌گویم فایده ندارد. عصبانی می‌شود. من نمی‌خواهم عصبانی شود و مهشید را ول کند. مادر می‌گوید: «شوهر قحط است.» مهشید شانس آورده نصیبش شده است.

مهشید می‌گوید: «جوراب قرمز دوست داری یا بنفش؟» برای من چه فرقی می‌کند قرمز باشد یا بنفش یا چه می‌دانم هزار کوفت دیگر.

من صبح‌ها از خواب بیدار می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. به آشپزخانه رفتن راحت است: دیوار راهرو را که بگیری مستقیم به آشپزخانه می‌رسی. دست چپ، گاز است؛ چپ، همان دستی است که انگشتر پلاستیکی‌ای که زهره برایم

خریده است در انگشتش است.

هر کدام از ادویه‌ها را در یک شیشه‌ی مربای کوچک ریخته‌ام: اولی نمک، دومی فلفل، سومی زردچوبه و آخر از همه دارچین است. هر کدام به فاصله‌ی یک انگشت از هم قرار دارند. کوچک‌تر که بودم مادر، من را دم در، توی کوچه می‌نشاند. من صدای بازی بچه‌ها را می‌شنیدم که آن دور در جست و جوی توپ می‌دویدند. من توپ را می‌شناسم: آن‌ها بارها توپشان را توی صورت من پرتاب کرده‌اند.

می‌خواستند بدانند واقعاً توپ را نمی‌بینم یا فقط ادا در می‌آورم.

آن‌ها بارها این کار را تکرار کردند؛ بارها. هر دفعه منتظر بودند من سرم را کنار بکشم. من خیلی دقت می‌کردم، خیلی اما هر بار ناگهان آن جسمِ گِرد به صورتم برخورد می‌کرد.

من حتی صدای حرکت آن توپ را هم حس نمی‌کردم. هر بار که آن‌ها می‌خواستند این کار را بکنند منتظر بودم تا حرکت باد یا چیزی مثل این را حس کنم و سرم را کنار بکشم ولی باز هم فقط توپ بود که محکم صورتم را لمس

می‌کرد و بینی‌ام از خون خیس می‌شد.

مادر می‌دانست که بچه‌ها هر روز این کار را می‌کنند اما چیز خاصی نمی‌گفت و باز هر روز من را دم در می‌نشاند و می‌رفت تا به کارهایش برسد.

اوایل که راه رفتن را یاد گرفته بودم مادر، من را روی یک پتوی کوچک می‌نشاند: یک پتوی کوچک، توی راهرویی که به اتاق خواب منتهی می‌شد.

اولین بار پتو را پهن کرد. دست من را گرفت و کشید روی مرز پتو و بعد گفت: «نباید از این خط این ور تر بیای! فهمیدی؟»

خب، اوایل درست متوجه نشده بودم اما دو سه بار که دردِ گذشتن از آن مرز را چشیدم، دستم آمد که به کتکش نمی‌ارزد. بعد دیگر من مطیع بودم. تا آن موقع هیچ چیز را جز عروسک پارچه‌ای که مادر بزرگ برایم دوخته بود، لمس نکرده بودم.

اما بعدش مادر، دستِ تنها شد و نیاز به کمک داشت. بنابراین فکر کرد شاید من بتوانم چیزهایی را یاد بگیرم. من می‌توانستم کهنه‌های زهره را بشورم؛ همین‌طور ظرف‌های

ملازمین و قابلمه‌ها را. من هم از این آزادی استقبال کردم و خیلی سریع کارهای زیادی را یاد گرفتم. همه چیز را لمس کردم؛ همه چیز را.

فرق لوبیا با نخود یا لپه را فهمیدم؛ گرچه تشخیص لپه با عدس کمی برایم سخت بود ولی آن را هم زود متوجه شدم. عدس، دو طرفش برجسته است اما لپه یک طرفش برجسته است.

بعد از آن من توانستم حیاط را کشف کنم و درختِ کاجِ توی حیاط و گل‌ها را: برگ‌های نازکی داشتند. بعضی‌هایشان چیزهایی داشتند که به آن‌ها خار می‌گویند و بی‌هوا توی دست آدم فرو می‌روند.

چیزهای زیادی را لمس کردم تا اینکه او را حس کردم. او وقتی حرکت می‌کرد باد می‌وزید. بارها به زهره گفتم؛ خندید! اما من او را حس می‌کردم. مطمئن بودم باد صدای حرکت او بود. وقتی از اتاقی به اتاقی دیگر می‌رفت من حسش می‌کردم.

گاهی حتی جلوی صورتم حسش می‌کردم. صورتش را درست جلوی صورتم حس می‌کردم. دست می‌بردم تا

لمش کنم اما او یک هو خودش را عقب می کشید.
من مطمئنم باد صدای حرکت او بود. بارها وقتی خواب
بودم صورت او را نزدیک صورت خودم حس کرده بودم اما
هر بار آن جا خالی محض بود: فضایی پر از خالی، مثل همان
خالی بی پایانی که پشت پلک هام بود؛ هیچ چیز، هیچ چیز
محض!

گاهی سعی می کردم چیزهایی را تصور کنم اما همیشه
خطوطی که رسم می کردم ناگهان توی هیچ چیز پشت
پلک هام گم می شدند.

دست می کشیدم به چنگال و سعی می کردم پشت پلک هام
مجسمش کنم اما ناگهان مادر داد می زد: «آب داغ!»

و من باید می دویدم و تشت را پر از آب داغ می کردم.
چیزهای کوچک را بهتر می توانم تصور کنم اما چیزهای
بزرگ را نه! دست های من کوچکند: نمی توانند تمام کوچه
را لمس کنند یا تمام درخت را یا خانه را.

من بارها صورتم را لمس کرده ام. زهره می گوید: «زشتی!
چشات سفیده، هی تکون تکون می خوره» ولی من می دانم
من و زهره شبیه هم هستیم. من صورت زهره را هم لمس

کرده‌ام.

من خیلی دلم می‌خواهد صورت او را هم لمس کنم؛ صورت همانی که صدای حرکتش باد است.

بعد، آن خواب را دیدم. من هرگز خوابی ندیده بودم؛ یعنی تا آن زمان خواب‌های من تنها صداهایی از مادر بودند که صدایم می‌کرد برای کمک رساندن و یا برخورد توپِ سنگینِ پسرِ همسایه با صورتم.

یک بار هم خواب دیدم که انگار در جنگلی بودم. صدای کلاغ‌ها را از بالای سرم می‌شنیدم و از درختی به درختی دیگر می‌رفتم و لمسشان می‌کردم اما پوست تمامشان درست مانند همان درخت کاج حیاطمان بودند. انگار در دایره‌ای از همان یک درخت، می‌چرخیدم. هی به آن باز می‌گشتم.

اینها تنها حس‌هایی بود که در خواب متوجهش می‌شدم اما تا به آن روز به طور واقعی خوابی ندیده بودم.

دست‌هایم را توی دست‌هایم حس کردم. دست‌هایم را گرفته بود و تمام تنم پر شده بود از آب؛ درست تا جای بینی‌ام آب بود. نیمه‌ی بالایی کاسه‌ی سرم خالی مانده بود. دو تا دستم را گرفته بود و تابم می‌داد.

وقتی می‌رفتم سمت بالا، سرم سنگین می‌شد و آب می‌آمد بالا و کاسه‌ی سرم را می‌پوشاند. کف پاهام خالی می‌شد. انگار یک لحظه روح از بدنم جدا می‌شد و تنها از کف پاهام بهم وصل بود.

صدایش را می‌شنیدم که صدایم می‌کرد. دست‌هام توی دست‌هاش بود و من مُدام از سر ذوق فریاد می‌زدم. خوشحال بودم.

دست‌هاش گرم بود. بعد روبرو را نگاه کردم. سعی کردم سرم را بالا بیاورم و چشم‌هام را باز کنم و بینمیش اما هرچه چشم باز می‌کردم هیچ بود. هیچ و هیچ و تنها صدایش بود و گرمی دست‌هاش.

گرمی دست‌هاش را هنوز اینجا روی دست‌هام حس می‌کنم هر روز. هر روز انگار توی دست‌هام است. انگار دست‌هام خالی نیست.

بعد آن‌جا بود که یک لحظه احساس کردم رنگ را دیدم. نگاه کردم به خودم و آب را دیدم که بدنم را پر کرده بود. آب، آبی بود. مطمئنم آبی بود. نمی‌دانم چطور بگویم که آبی چه رنگی است اما مطمئنم آبی بود؛ آبی دیگر! مثل آب

که سرد است.

زهره بالا و پایین می‌پرد و می‌گوید: «از کجا معلوم؟! شاید سبز بوده، بنفش بوده، قرمز بوده.» ولی من مطمئنم آبی بود. آبی بود.

زهره می‌گوید: «جمشید از زندان برگشته. می‌گن تورو می‌خواد.» می‌گوید: «جمشید آمده است. برایت یک انگشتر واقعی آورده است.»

جمشید پسر همسایه‌مان است. همان که در کودکی توپ را به صورتم پرتاب می‌کرد.

می‌گویم: «من رنگ آبی را دیده‌ام. فهمیدم رنگ چه‌جوری است.»

می‌گوید: «باز گفتی؟ کسی تو رو با این چشا نمیگیره، چیزی نگی‌ها! فکر می‌کنن خُلام شدی. از کجا معلوم؟! شاید سبز بوده، بنفش بوده، قرمز بوده.»
اما من مطمئنم آبی بود؛ آبیِ آبی.



CONFESSIONS

Mariam Farhadi

Illustrator : Saeid Rezvani